

برنامه شماره ۶۲۰ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۵ اوت ۲۰۱۶ - ۲۶ مرداد ۱۳۹۵

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲

پرده بگردان و بزن ساز نو

هین که رسید از فلک آواز نو

تازه و خندان نشود گوش و هوش

تا ز خرد در نرسد راز نو

این بکند زهره که چون ماه دید

او بزند چنگ طرب ساز نو

خیز سبک رطلِ گران را بیار

تا ببرم شرم ز هنباز نو

برجه ساقی طرب آغاز کن

وز می کهنه بنه آغاز نو

در عوض آنکه گزیدی رُخَم

بوسه بده بر سر این گاز نو

از تو رخ همچو زرم گاز یافت

می رسدم گر بکنم ناز نو

چون نکنم ناز که پنهان و فاش

می رسدم خلعت و اعزاز نو

خلعت نو بین که به هر گوشه‌اش

تازه طرازی است ز طراز نو

پرّ همایی بگشا در وفا

بر سر عشاق به پرواز نو

مُرد قناعت که کرم‌های تو

حرص دهد هر نفس و آز نو

می‌به سبو ده که به تو تشنه شد

این قُنُق خابیه پرداز نو

رنگ رخ و اشک روانم بس است

سیرّ مرا هر یک غَمّاز نو

گرم درآ گرم که آن گرم دار

صنعت نو دارد و انگاز نو

بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق

جامه کهنه‌ست ز بزاز نو

## بخش اول:

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۶۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

اجازه بدهید قبل از شروع برنامه، با توجه به اینکه داریم از مرز برنامه شماره ۶۲۰ عبور می‌کنیم، باهم شکر خدا را بجا بیاوریم؛ که سلامتی داریم، و همین‌طور امکان اجرای برنامه و هم پخش آن وجود دارد که این سیگنال به خانه‌های شما بیاید و به این ترتیب، ما از دانش یکی از بزرگان مهم فرهنگ‌مان، یعنی مولانا، برای بیداری خودمان از خواب ذهن استفاده کنیم.

یکی از جنبه‌های این شکر و سپاس و قدردانی، این است که در این کار جمعی، شما از آن طرف قانون جبران را رعایت کنید. یعنی برای اینکه قدرشناسی از این برنامه و این فعالیت بکنید، مبلغی را در هر ماه به عنوان حق عضویت یا هرچی اسمش را می‌گذارید، به برنامه کمک مالی بکنید. این کمک مالی هرچقدر هم اندک باشد، نشان سپاس‌گزاری و قدرشناسی شماست؛ مبدا ما دچار قانون عدم قدرشناسی بشویم، که اگر ما قدر هر چیزی را ندانیم، آن را از دست خواهیم داد.

و بنابراین از شما خواهش می‌کنم، همان‌طور که ما حداکثر کوشش‌مان را می‌کنیم، این سیگنال و این دانش را به منازل شما بیاوریم و در هر موقعیتی از طریق آی‌پد، سلفون و دستگاه‌های مختلف در اختیار شما قرار بدهیم، شما هم از آن طرف قدری کوشش کنید و هرچور

شده مبلغی را به ما برسانید، ولو اینکه شما دوبار سه بار زنگ می‌زنید، ما را پیدا نمی‌کنید، ولی کوشش‌تان را بکنید که این کار را به انجام برسانید. یعنی وظیفه شما این است که از آن طرف این برنامه را حمایت بکنید تا به این کار مهم ادامه بدهد.

## پرده بگردان و بزَن ساز نو

### هین که رسید از فلک آواز نو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

پس مولانا رو به انسان می‌کند، می‌گوید که این پرده موسیقی‌ای را که می‌زنی عوض کن و یک ساز نوی را بزَن. هین یعنی آگاه باش، که از آسمان، فلک، آواز نوی دارد می‌رسد. همانطور که می‌بینید غزل روی کلمه "نو" می‌گردد. منظور از نو الهام یا پیغام تازه‌ای است که، لحظه به لحظه، از زندگی به ما می‌رسد؛ درقیاس با کهنگی پیغام‌های من‌ذهنی، که فعلاً مرکز بیشتر افراد است.

پس تاحالا ما در چه پرده‌ای موسیقی زدیم؟ ما یعنی بشر، در چه پرده‌ای موسیقی زده است؟ پرده من‌ذهنی؛ دلش مادی بوده، مرکزش را هم‌هویت‌شدگی با متعلقات مثل پول، مثل انسان‌های دیگر، مثل مقام و باورها و دردها تشکیل می‌داده است. بنابراین موسیقی‌ای که ما با این پرده یا در این پرده زده‌ایم، موسیقی گله و شکایت بوده، موسیقی ناقص هستیم و کم هستیم بوده، موسیقی انتظارات بوده، که به دنبالش رنجش بوده، خشم بوده، کینه بوده، انتقامجویی بوده است.

پرده‌ای است که به‌موجب آن، ما انتظار خوشبختی و زندگی از دیگر افراد داریم. موسیقی‌ای است که به موجب آن می‌گوییم ما از پول‌مان بپرسیم، من کی هستیم؟ به من هویت بده، و همین‌طور موسیقی دردها که بسیار ناهنجار هست، هرلحظه بیان حس‌گناه، حس تاسف نسبت به گذشته، حس‌اضطراب و نگرانی نسبت به آینده، یا مقایسه خود با دیگران، و حس حسادت و بروز آن، و اینکه زندگی ما بسیار مسطح و یکنواخت هست و هیچ پیغامی از آن طرف نمی‌آید، هیچ تازگی ندارد و پر از کهنگی است و ما از آن خسته شدیم.

الان مولانا به شما می‌گوید که پرده بگردان و اینکه می‌گوید پرده بگردان، شما قادر به گرداندن پرده هستید، که به‌واسطه آن دل شما و هشیاری شما عوض می‌شود. به موجب این پرده‌گردانی، فکر از هشیاری جدا می‌شود، انسان از خواب فکر بیدار می‌شود، بنابراین این

جسم از مرکز ما می‌افتد و عدم و فضای بی‌نهایت و با خاصیت فضاگشایی دل ما می‌شود. "در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، مترسید مترسید گریبان مدرانید؛" ولی حتماً شما می‌دانید که بوسیله من ذهنی نمی‌توانید پرده را بگردانید. پرده را او، یعنی خدا می‌گرداند، زندگی می‌گرداند، به شرط اینکه این لحظه شما موازی با زندگی بشوید و نخروشید و آن بیت معروف را دوباره به یادتان می‌آورم. "صبح نزدیک است خموش کم خروش، من همی کوشم پی تو تو مکوش"، تو بوسیله من ذهنی مکوش.

حالا زندگی شما اگر آواز بدی می‌دهد، ناهنجاری می‌دهد، درست مثل اینکه سازی داشته باشید، از هر تارش یک وزنه‌ای آویزان است و نمی‌توانید درست بزنید، کوک نیست. این ساز باید کوک بشود. ساز شما به عنوان خدایت کوک است، منتها خدایت چسبیده به چیزهایی و کوک‌بودنش را از دست داده و معلوم می‌شود که ساز نو، یعنی دل شما از جنس عدم بشود و شما آن منی بشوید که براساس خدایت زنده است، همین این لحظه امکان دارد.

"پرده بگردان و بزنی ساز نو!" ساز نو همان دل عدم است. گفتیم این فضا در درون همه در این لحظه وجود دارد، ولی بواسطه اینکه فکر در ما اجباری است و غیرقابل اداره است و فکر است که ما را تسخیر کرده، ما جذب ذهن مان هستیم. فکرهای ما یک کمی آرام بشود و شما قضاوت کمتر بکنید، چون الان دیگر شناخته‌اید که با قضاوت‌ها و برچسب‌زدن‌ها، با خوب و بد کردن‌ها، زندگی بدست نمی‌آید؛ بنابراین مشغله فکری‌تان پایین آمده و همین‌طور که خودتان را با دیگران مقایسه نمی‌کنید و می‌دانید که این کاهش خود به جسم است و سبب هشیاری جسمی می‌شود، این کار را نمی‌کنید.

بنابراین مقدار زیادی از فکرها را دیگر فکر نمی‌کنید، پس آرام‌تر هستید، آرام‌تر هستید، بیرون خبری نیست، می‌خواهید ساز قدیمی‌را بیاندازید دور، ساز جدید را که در دلتان حاصل می‌شود، بزنید؛ تازه این ساز را زندگی می‌زند، وقتی شما همان هشیاری بشوید که از قبل بودید. همان هشیاری بشوید که به صورت آن آمدید به جهان، چسبیدید به چیزها و الان بیدار می‌شوید که این چیزها زندگی ندارد، رها می‌کنید، این‌ها می‌افتند، همین‌طور دردها را می‌بخشید و می‌فهمید که این بافت جسمی فکری، که هوشیاری جسمی به شما می‌داده، موقت بوده و این متلاشی می‌شود و اصل شما از آنجا بیرون می‌آید. منتها اصل شما از آنجا بیرون بیاید، بی‌نهایت می‌شود. دل شما بی‌نهایت می‌شود و این ساز نو است. و دل شما بی‌نهایت بشود، یک آسمان جدید در درون شما باز می‌شود که قبلاً نبود، یعنی بسته بود.

هین، آی خبردار، آگاه باشید، از فلک، یعنی این آسمان درون، آواز نو می‌آید؛ تا حالا نیامده است. آواز نو الهام خدایی به دل شماست، پیغام ایزدی است، پیغام خرد است، پیغام عشق است، پیغام زیبایی است، پیغام شادی است، که این‌ها از شما می‌جوشد و از شما بیرون می‌آید، از آسمان درون.

"ره آسمان درون است پر عشق را بجنان، پرعشق چون قوی شد غم نردبان نماند!"؛ پس راجع به آسمان درون صحبت می‌کنیم، تا این آسمان باز نشده، شما این آواز را از درون نمی‌شنوید.

البته قوه باز شدن این آسمان در همه هست و این لحظه وجود دارد، منتها ما آگاه به آن نیستیم، و این حق طبیعی ماست، توان طبیعی ماست، خاصیت طبیعی ماست. اگر عوامل بیرونی ما را تحریک نکنند ما را دوباره به جهان نبرند و ما را معتاد جهان نکنند، ما به سادگی می‌توانیم این فضا را در درون مان باز کنیم و اصل ما که از جنس شادی و آرامش است، چون از جنس خداست، فوراً خودش را به ما نشان بدهد.

## تازه و خندان نشود گوش و هوش

### تا ز خرد درنرسد راز نو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

این هوشی که بیشتر مردم دارند، هوش جسمی است. هوش یعنی آگاهی، فقط از جسم آگاه هستند. منظورم این است که فقط از آن چیزهایی که چشم‌شان می‌بیند و گوش‌شان می‌شنود و بقیه حس‌ها و قضاوت ذهنی‌شان آگاه هستند، و چیز دیگری نیست.

اما اگر به بیت قبل عمل کنیم، متوجه می‌شویم که علاوه بر اینکه از چیزهای بیرونی که ما می‌بینیم و حتی قضاوت می‌کنیم، آگاهی؛ یک هشیاری دیگری هم، بنام هشیاری حضور که از جنس زندگی است، با ما هست و هر جا ما می‌رویم آن‌هم می‌آید و آن دارد ذهن ما را کنترل می‌کند، فکر ما را می‌بیند، و ما حس می‌کنیم آن هستیم تا این فکرها، که قبلاً جهان را به ما نشان می‌داد و ما جذب آنها می‌شدیم، برای اینکه فکر می‌کردیم توی آنها زندگی است.

می‌گوید این هوش شما تازه نمی‌شود، راست هم هست. برای اینکه ما هوش کهنه داریم، هوش اجسامی را داریم که می‌شناسیم و همیشه توی ذهن مان این‌ها را می‌بینیم، برای همین است که زندگی مان یکنواخت و مسطح و بی‌روح است. هیچ شکافی بین فکرهای مان نیست که از آنجا زندگی بیرون می‌آید. اگر شما فکر بود، شکافی بود که زندگی خلاقیتش را و خردش را و زیبایی‌اش را و زنده بودنش را از آنجا به ما می‌فرستاد، جهان ما تازه می‌شد. فکرهای ما خلاق می‌شد.

اگر شما یک لحظه تامل می‌کردید و بی‌فکر می‌شدید و آن زمینه زیر فکرها را لمس می‌کردید، یعنی با خدا یکی می‌شدید، دوباره شروع می‌کردید به فکر کردن؛ زندگی ما یکنواخت نبود، تازه بود.

می‌گوید گوش می‌تواند الهامات زندگی را بشنود، چیز تازه بشنود، هوش شما دیگر هوش قبلی نیست، که کهنه باشد، یکنواخت باشد. می‌گوید گوش و هوش تازه نمی‌شود و خندان نمی‌شود، اگر شادی زندگی به هشیاری شما نیاید، اگر این چشمه در شما نجوشد، آن شادی بودن تان تشعشع نکند و شما آن را تجربه نکنید، شما شاد نمی‌شوید، خندان نمی‌شوید.

تابحال، می‌گوید یک چیز خوبی اتفاق افتاده، من بخندم؟ یک چیز خنده‌دار بگوئید من بخندم. خوب چقدر یک چیز خنده‌دار بگوئیم؟ چقدر دیگر سود ببرید؟ چقدر دیگر پول می‌خواهید؟ یک نفر خیلی پول دارد، یک ذره که اضافه می‌شود دیگر خوشحالش نمی‌کند.

بنابراین از راههای قدیمی و کهنه ما دیگر خندان نمی‌شویم. باید از اعماق وجودمان راز نو بیاید. حالا می‌گوید راز نو، از آنجا، از اعماق وجودمان چی می‌آید؟ راز نو؛ ما نمی‌دانیم چیست. گاهی پیغام خرد، گاهی پیغام عشق است، گاهی لطافت است، گاهی فساداری است، گاهی حس کمک است، هزاران تا چیز از آنجا بیرون می‌آید. اسمش راز است، راز نو.

این لحظه از آنجا چی می‌آید، فقط شما می‌دانید در صورتیکه کاملاً موازی با او باشید. خدا به دل شما چی می‌فرستد؟ فقط شما می‌دانید و خدا می‌داند. و تا هم نفرستد ما نمی‌دانیم، اگر بدانیم پس این کهنه است. لحظه به لحظه تازگی، از آن طرف می‌آید. خرد، منظور خرد کل است، خردی که تمام این کائنات را اداره می‌کند. کائنات شامل جهان اظهار شده و اظهار نشده، یعنی عقل خدا، و شما به آن دسترسی دارید.

می‌شود که آدم به عقل کل، عقل خدا دسترسی داشته باشد و خودش را محدود بکند به یک سری باورهای کهنه، باورهای شرطی شده، که ما را کنترل می‌کنند، ما را به بند کشیدند، ما را اسیر کردند؛ این درست است؟ نه طبق این آموزش‌ها اصلاً درست نیست.

**این بکند زهره که چون ماه دید**

**او بزند چنگ طرب ساز نو**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)



زهره خدای شادی است، ماه، ماه شب چهارده است، در اینجا زندگی است. زهره شما هستید، اصل شماست، خدائیت شماست، بدلیل اینکه شما اگر به عنوان هشیاری از جهان بکنید، بکشید عقب، به او زنده بشوید، خدای شادی هستید. آن شادی که از شما تشعشع می کند، نه تنها شما به آن احتیاج دارید، تمامی جهان به آن احتیاج دارد. پس ماه که رمز زندگی و خداست، و خدائیت شما زهره هست، حالا که می توانی آن را ببینی، هوشیارانه به او وصل بشوی و وصل باقی بمانی، باید "چنگ طرب ساز نو" به دست بگیری، و شروع به زدن کنی.

"چنگ طرب ساز نو"، چنگی است که تا بحال ما نداشتیم، از آن آگاه نبودیم. برای اینکه یک چنگ پلاستیکی مصنوعی، بنام من ذهنی مرکزمان بوده، آن را می زدیم. ولی الان هرکسی در دلش می تواند دسترسی به چنگی داشته باشد، چنگ می دانید که تارهای زیادی دارد، یعنی راه زدنش متنوع است و شما هم چنگ هستید، و طرب جدیدی با ساز جدید، به این جهان می آورید.

می گوید زهره که ماه را می بیند شروع می کند به شادی پراکنی، شادی فزایی در این جهان، این موسیقی کائنات را این، موسیقی خدایی را، شروع به زدن می کند. این زهره شما هستید، ماه هم زندگی است و خداست، شما در این لحظه می توانید به او آگاه بشوید. با این دانش و شناسایی که شما باید از تفرقه جهان جمع بشوید. نگذارید چیزهایی که در جهان هستند، توجه زنده شما را به خود جذب کنند و در خود نگه دارند، یعنی شما هم هویت شدگی داشته باشید.

هر چیزی که در جهان برای ما مهم باشد، یعنی فکر می کنیم زندگی ساز است، فوراً دل ما می شود، این را شما می دانید. هیچ چیزی در بیرون زندگی ساز نیست، بلکه به وضعیت های زندگی ما کمک می کند، پول به ما کمک می کند که خوب خانه بزرگ تری داشته باشیم یا اصلاً خانه داشته باشیم، لباس داشته باشیم، و امکان بدست آوردن اش راحت است ولی زندگی ساز نیست. زندگی را نباید به چیزهای بیرونی وصل کرد یا به چیزی در آینده، که می خواهیم بدست آوریم، وصل کرد و وابسته به آن دانست؛ این کار غلط است.

پس شما که زهره هستید و خدای شادی، شروع کنید همین لحظه موسیقی خدایی را زدن. حالا می گوید:

خیز سُبُک رَطَلِ گَران را بیار

تا بَبَرَم شرم ز هَنباز نو

هنباز یعنی شریک. بله، سبک برخیز. سبک برخیز یعنی هر چیزی که با آن هم‌هویت شده‌ای بیانداز، بصورت هشیاری بلند شو، روی پای زندگی قایم شو. چرا نمی‌توانیم پا شویم؟ برای اینکه چسبیدیم به خیلی چیزها و این چسبیدن به خیلی چیزها، ما را در زمین نگه داشته و نمی‌گذارد ما به عنوان هشیاری روی پای زندگی بلند شویم، قایم به ذات‌مان بشویم.

خیز سُبک، رطل یعنی پیمانۀ بزرگ، رطل گران یعنی آن پیمانۀ‌ای که زندگی توی آن شراب می‌ریزد و از آن طرف می‌آید، می‌جوشد می‌آید. این لحظه از آن طرف چقدر شادی به شما می‌رسد؟ اگر رطل گران باشد، می‌خورید و مست می‌شوید، می‌فهمید.

بهرحال، دارد راهش را نشان می‌دهد، خیز سُبک، هرچی را که تو گرفته‌ای بیانداز، الان که می‌دانی که باید بیاندازی، می‌گویی چه جوری بیاندازم؟ درست مثل آهن داغی که دستت بگذارند، چه جوری می‌اندازی؟ فوراً می‌اندازی. هر چیزی را که به شما چسبیده یا شما به آن چسبیدید، به شما درد خواهد داد و دلت خواهد شد، و این دل غصه‌دار است، این دل هیچ‌موقع به ثمر نخواهد رسید. این دل همیشه حس‌نقص خواهد کرد، حس‌تنهایی خواهد کرد، حس بی‌عشقی خواهد کرد، حس جدایی خواهد کرد و به ثمر نخواهد رسید، به اتحاد و عشق نخواهد رسید؛ تا زمانی که این دل مادی را داری.

به زبانی دارد می‌گوید که دل مادی نداشته باش. "خیز سبک رطل گران را بیار، تا ببرم شرم ز هنباز نو"؛ از این شریک نو، این شرم را ببرم، یعنی ما هیچ مانعیتی نداریم که بلند نشویم، فقط می‌ترسیم؛ چرا؟ برای اینکه ما فکر می‌کنیم ما این من‌ذهنی هستیم. ما همیشه از بیرون کمک می‌خواهیم، خیلی‌ها ضعیف شدند به‌لحاظ هشیاری، به‌لحاظ خدائیت، به‌لحاظ اینکه جنس خودشان را نمی‌شناسند. بنابراین برای کمک گرفتن، دست‌گذاری دراز می‌کنند به بعضی مکان‌ها، به بعضی آدم‌ها. «شما بیا برای من دعا کن، اجازه بده بروم به فلان‌جا»، حتی خیلی‌ها می‌روند زیارت قبر مولانا که از آن راه نجاتی بگیرند، یک چیزی بگیرند.

تو از جنس خدا هستی، تمام قدرت در توست، فقط شرم داری. ببینید چقدر مولانا ساده می‌گوید، می‌گوید ما فقط خجالت می‌کشیم، خجالت یعنی فکر می‌کنیم بی‌کفایت هستیم؛ چرا؟ با عینک من‌ذهنی می‌بینیم، با عینک نقص می‌بینیم. آیا خدائیت شما کامل هست یا نیست؟ بله هست. شما از جنس خدا هستید؟ بله هستید. کسی هست که نباشد؟ نه‌خیر. همه از جنس خدائیت هستند. توانا هستند؟ بله. می‌توانند کاری را که می‌خواهند بکنند؟ بله. می‌توانند قایم به ذات بشوند؟ بله. می‌توانند به چیزهایی که چسبیده‌اند و از آنها کمک می‌خواهند آنها را رها کنند و بشناسند که آنها نمی‌توانند کمک کنند، کمک از درون می‌آید؟ بله، می‌توانند. می‌توانند شرم و ترس را بریزند، حس بی‌کفایتی را بیاندازند و حس توانایی بکنند؟ بله البته.

برای همین می گوید "تا بَرم شرم ز هنباز نو"، شریک شما در واقع، یکی شدن شما با خداست، هشیاری با هشیاری یکی می شود. شما وقتی به صورت حضور ناظر، الان می کشید عقب، فکرتان را نگاه می کنید، این حضور ناظر، همین شریک نو است؛ چرا؟ چون دیگر از جنس فکر نیست، به فکر دارد نگاه می کند. اگر فکر نمی تواند شما را به خودش بکشد؛ شریک نو، هنباز نو، به وجود آمده است. یعنی حس یکتایی، یعنی شما بعنوان خدا و خدا بصورت شما، هر دو یکی. تا حالا خجالت می کشیدیم، فکر کردیم توانا نیستیم، نمی توانیم. الان شما متوجه هستید که اصلاً من ذهنی وجود ندارد، شما امتداد خود او هستید، چطور خدا نمی تواند؟ البته این حرفها را نباید با من زد، من هم می تواند این حرفها را بزند. هر چیزی در این جهان یک قیمتی دارد، قانون جبران هست؛ شما اگر من را می اندازید، راست می گویند. نمی اندازید، با من دارید این صحبتها را می کنید و با من می خواهید به حضور برسید، آن نمی شود.

## برجه ساقی طرب آغاز کن

### وز می کهنه بنه آغاز کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

برجه ساقی، یعنی ساقی خداست و اگر بجهد، شما دارید می جهید. شروع کن به شادی کردن. و هر موقع من شما صفر می شود، فکر من دار در این لحظه به صفر می رسد و زمینه زیرین فکرها خودش را به شما به صورت یک آرامش ظریف، یک شادی بی سبب نشان می دهد و این شادی بی سبب شروع به حرکت در شما می کند و شما این را حس می کنید؛ شما و ساقی جهیدید. برجه یعنی از جایی که نشستی؛ تو جهان نشستی، تو ذهن نشستی، شروع کن به طرب کردن، شادی کردن. شروع کن اصل خودت را بیان کردن، از من نگو، من را بیان نکن.

این می کهنه همان هشیاری قدیمی و ازلی است. همیشه ما او بوده ایم، چه موقعی که تو جماد بودیم، چه موقعی که در نبات بودیم و چه موقعی که حیوان بودیم و چه موقعی که الان تو ذهن هستیم، چه موقعی که می جهیم از ذهن بیرون، اول و آخرمان یکی است. اول او بودیم، آخرش هم همان هستیم، الان دیگر آخرش هستیم. الان موقعی است که خدا به شما زنده می شود. الان موقعی است که آن هشیاری که اول رفته، الان به خودش هشیارانه زنده بشود.

و از آن می کهنه، و از آن می ازلی، یک آغاز نوی را بگذار. آغاز نو، درست این لحظه شروع می شود. این لحظه کیفیت هشیاری شما آینده را تعیین می کند. الان چه جور هشیاری دارید؟ هشیاری من دار جسمی دارید؟ یا هشیاری حضور دارید؟ که روی شادی و آرامش

بنا شده، که شادی و آرامش در ذاتش است؟ همین لحظه شروع کنید به یک آغاز نو. یعنی من ذهنی صفر، بعد از این صفر نگهدارید، و همین طور شروع کنیم به عمق داشتن و عمیق تر شدن و عمیق تر شدن و عمیق تر شدن. من ذهنی را دیگر زنده نکنیم، خشمگین نشویم، انتظار نداشته باشیم، شکایت نکنیم، غیبت نکنیم، بد مردم را نگوییم، انتقاد نکنیم، فضا را باز کنیم. یک شروع جدیدی بر اساس می‌کهنه، که همیشه با ما بوده، بر اساس زندگی، بر اساس خدا، نه بر اساس جسم‌ها؛ و همیشه این کار با شادی همراه است. هیچ کار مثبتی با عزا با گرفتاری با شکایت با غم خوردن، مصیبت کشیدن و این جور چیزها درست نمی‌شود. این‌ها ابزارهای من ذهنی است، ابزارهای شیطان است.

## در عوض آنکه گزیدی رُخم

### بوسه بده بر سر این گاز نو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

گاز یعنی گاز گرفتن صورت و حالت شدیدتر بوس کردن است. می‌گوید در عوض آنکه تو رخ مرا گزیدی، رخ ما را گزید، برای اینکه ما را آزاد کرد، اینکه زندگی، خدا، صورت ما را آمده بوس کند و گاز گرفته، ما را آزاد کرده است. حالا که آزاد کردی، این من ما متلاشی شد. اصلاً آن چیزی که باید در ما به وجود می‌آمد، آن تغییرات و آن تحول، به وجود آمده است. ما در این لحظه هستیم و حضور در این لحظه، در ما هست، این فضای یکتایی بی‌نهایت همین لحظه در همه هست.

می‌گوید تو صورت ما را گاز گرفتی، که ما متوجه بشویم که تو داری ما را می‌بوسی. دارد تمثیل می‌زند؛ معشوق زمینی هم وقتی معشوق را می‌بوسد، حواسش نباشد ممکن است گاز بگیرد، و می‌گوید الان آن جای قبلی را بوسه بده، تند تند بوسه بده، یعنی چی؟ یعنی تند تند خودت را به من نشان بده، تند تند من را زنده کن، پشت سرهم من را زنده کن، من یک‌بار فهمیدم که من از جنس تو هستم، یک بار مرا به خودت زنده کردی، یک کمی چالش داشت. اصلاً همین چالش‌هایی که ما در ذهن کشیدیم، این هم بوسه شدیدتر معشوق بوده، خدا بوده.

دارد به شمامی‌گوید از خواب ذهن بیدار شو، چه خبرت هست؟ من می‌خواهم به تو لطف بکنم، من می‌خواهم تند تند تو را ببوسم، هر دفعه که من می‌بوسم، تو زنده می‌شوی، چرا حالیت نیست. درست است؟

## از تو رخ همچو زرم گاز یافت

### می رسدم گر بکنم ناز نو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

رخ عاشق من، از اول عاشق بودم. روی عاشق زرد است به لحاظ اینکه این انرژی زنده زندگی، از جسمش هم ساطع می شود. برای اینکه دلش نورانی است. دل آدم که عدم باشد و این نور الهی از آدم پخش شود، صورتش هم نورانی می شود. تو صورت من را بوسیدی، حالا به من می آید دیگر، می رسدم، شایسته من است که تفاخر بکنم. من به تو زنده شدم.

می رسدم یعنی به من می آید، اگر ناز نو بکنم. قبلاً ناز ما خیلی زشت بود، در من ذهنی ما تفاخر می فروختیم، پولم از تو زیادتر است، خانه ام بزرگتر است، فرشم بهتر است، مقامم بالاتر است، اینها در ذهن تفاخر ما بود که بسیار زشت بود و ما را درگیر ذهن کرد و سبب شد مدت زیادی ما آنجا زندانی شویم. و ما خوشبختانه متوجه شدیم تله من ذهنی را، حالا ناز نو می کنیم.

ناز نو تفاخر به این است که ما زنده به او هستیم و انرژی او را، برکت او را، داریم به این جهان می آوریم. ما خدمت گذار زندگی شده ایم، ما داریم کار انجام می دهیم الان. اگر یکی پُر بده که این پز نیست، ناز بکند، به او می آید. ناز به کی می کند؟ ناز به همین چیزهای این جهان می کند، ناز به همان چیزهایی که ما بهش قبلاً افتخار می کردیم، به پول مان، به اموال مان، به دوستان مان، به مقام مان. الان آنها می گویند، می شود دوباره حالا جذب ما بشوی؟ نه دیگر نمی توانم. ما دیگر، حرفه دیگری پیدا کرده ایم، داریم برکت خدا را به این جهان می آوریم، ما ناز نو داریم. به هر چیزی که ذهن ما نشان می دهد، به آن ناز می کنیم. این ناز نو است، قبلاً نوکرشان بودیم، تا یکی اش زیاد می شد یا کم می شد، ما حرکت می کردیم. قبلاً یکی ما را تعریف می کرد، خوش مان می آمد که دوباره تعریف کن، بیشتر بگو، هر کسی ایراد می گرفت ناراحت می شدیم، الان دیگر آن طوری نیست. یک جور دیگر شدیم. ناز نو داریم.

## بخش دوم:

### چون نکنم ناز که پنهان و فاش

## می‌رسدم خلعت و اعزاز نو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

چه جوری ناز نکنم؟ چه جوری تفاخر نکنم؟ پنهان و فاش یعنی نهان و آشکارا. نهانش که من توی بهشت هستم، شما می‌گویید. برای اینکه در فضای یکتایی هستم، دائماً در دل من آرامش است و جوشش شادی. بهشت همین است، اینجا بهشت است، با او یکی هستم.

فاش؛ آیا آثار این آرامش و شادی را شما در وضعیت‌های زندگی‌تان می‌بینید یا نه؟ در روابط‌تان با بچه‌تان با همسر‌تان با مردم می‌بینید؟ در رابطه با تن‌تان می‌بینید که سالم‌تر می‌شود؟ در رابطه با جانی که حس می‌کنید، زنده‌بودن زندگی، حس می‌کنید که تن‌تان زنده‌تر است؟ تمام ذرات وجودتان به خوبی دارند کار می‌کنند و شادی موج می‌زند. فکرهای‌تان شادی بخش است، خلاق است، چاره‌کن هست و تمام چالش‌ها را حل می‌کند. هم در بیرون کار می‌کنید، هم در درون، هم درون‌تان خوب است و هم بیرون‌تان.

بله، پنهان و فاش می‌رسدم؛ به من می‌رسد. چی می‌رسد؟ خلعت و اعزاز نو. اعزاز یعنی گرمی‌داشتن، عزیز داشتن. خلعت یعنی لباس، مخصوصاً لباسی که بزرگان می‌دادند، مثل شاهان به، باصطلاح کوچکترها؛ در این مورد لباسی است که خدا به ما می‌دهد، هر لحظه یک وضعیتی به ما می‌پوشاند که ما آثارش می‌بینیم. اتفاقاً همین تن، خلعت هست؛ فکر، خلعت هست؛ هیجان‌ات زیبای شما، خلعت هست. و هر لحظه حس عزیزی و ارجمندی و گرمی‌بودن بیشتری از آن طرف می‌بینید. می‌بینید کارهای‌تان جور می‌شود، چالش‌ها حل می‌شود، دیگر مساله ندارد.

متوجه هستید که مسائل را این من‌ذهنی درست می‌کرد. این هم تقصیری نداشت، من‌ذهنی به شما می‌گفت، من مساله برایت درست می‌کنم، نگاه کن، من افکارم به درد تو نمی‌خورد، رفتارم و اعمالم به درد تو نمی‌خورد، تمام فکرهایم و اعمالم و هیجان‌اتم به ضرر تو هست. من‌ذهنی به ما می‌گفت، ما نمی‌فهمیدیم. الان فهمیدیم، یعنی شما شناسایی کردید که چیزی که در دل من است و همیشه با من است، دائماً ضرر می‌زند، از طریق فکر، از طریق عمل و از طریق احساسات. برای چی نگه دارم؟ داشت این را به ما می‌گفت. می‌گفت من را رها کن، من هفت هشت سال قرار بود پیش تو باشم، نه برای همیشه که؛ برای چی تو مرا پوشیدی؟ خدا به تو خلعت نو می‌دهد، لباس نو می‌دهد، تو گرمی خدا هستی، عزیز خدا هستی؛ برای چی چسبیدی به من؟ این‌ها را می‌گفت ما نمی‌شنیدیم. هرچی این‌ها را می‌گفت، ما بیشتر بغلش می‌کردیم. یک دفعه متوجه شدیم که بابا راست می‌گوید این؛ خداحافظ شما، تمام شد، من‌ذهنی رفت.

## خلعت نو بین که به هر گوشه‌اش

### تازه طرازی است ز طراز نو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

طراز یا طراز نقش و نگار لباس است و طراز یعنی نقاش لباس، در این مورد خداست؛ طراز نو هم شما هستید، هم خدا. می‌گوید لباس نو را ببین، یعنی وضعیت‌هایت را ببین الان، فکرها را ببین، هیجان‌ات را ببین، بدنت را ببین، در هر گوشه‌اش شما یک نقش قشنگی از این خدای درون می‌بینید. او دارد هی نقاشی می‌کند، با برکتش، با عشقش، با زیبایی‌اش، دارد می‌کشد. شما دارید لطیف می‌شوید، دیگر آن زمختی از بین رفته است.

نقش تازه ای است از طراز یا نقاش نو. قبلاً این نقاش نبود، آن یکی نقاش که من ذهنی بود، همیشه نقش‌هایی مثل رنجش، مثل کدورت، مثل کینه، مثل خشم، روی لباس شما می‌کشید. ما چقدر خشمگین شدیم و این خشم و استرس بدن ما را خراب کرده است؟ الان دیگر آن نقاش، آن طراز، رفته دنبال کارش؛ الان عدم دل شما شده است. یک نقاش نویی با طرح‌های زیبای زندگی، وضعیت‌های شما را آرایش می‌دهد و چقدر خوشحال هستید شما؟ چقدر از این امکانات بهره‌مند هستید و سپاسگزارید و شکرگزار خدا هستید؟

## پر همایی بگشا در وفا

### بر سر عشاق به پرواز نو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

پس الان می‌گوید که، حالا که ما بیدار شدیم، همه ما بیدار شدیم، که دل ما من‌ذهنی بوده و الان می‌خواهیم تو دل ما بشوی، عدم دل ما بشود و دل ما بی‌نهایت بشود؛ تو بیا همین‌طور که ما شروع کردیم به وفا به عهد، یعنی عهد الست، که ما از جنس تو هستیم، تو هم وفا کن و پر همایی‌ات را بر سر ما بگشا. می‌دانید هما پرنده‌ای است که اگر بر سر کسی بنشیند، شاه می‌شود. شما هم می‌خواهید

با پرواز هما، در واقع زندگی بر سر شما، با انداختن سایه زندگی به سر شما، که شما زندگی هستید، یعنی یواش یواش یکی شدن با زندگی، به شاهی برسید. شاه سرزمین وجودتان بشوید. چرا که این لحظه فکریایی که لازم دارید از درون تان می جوشد می آید بالا.

به طور ایده آل لحظه به لحظه فکر جدید در شما تولید می شود. فکرها دیگر قدیمی شدند، شما فکر نو تولید می کنید، احساس نو دارید، قبلاً پرواز نو نبود. یعنی لحظه به لحظه من سایه خدا را بر سرم احساس می کنم، شاه بودن و اداره کردن زندگی خودم را اعتراف می کنم، که من وابسته به چیزهای بیرونی نیستم. زندگی از درون ما را اداره می کند و همیشه هم سایه اش بر سر ماست، سایه اش بر سر همه عاشقان است.

هر کسی که این پیغام مولانا را می شنود و من ذهنی را می اندازد و درونش را بی نهایت می کند، سایه خدا بر سرش می افتد و دائماً بالای سرش پرواز می کند، پر از قدرت می شود، از جهان بیرون بی نیاز می شود، به جهان درون ثروتمند می شود. برای اینکه متوجه می شود که لحظه به لحظه شادی که لازم دارد، زندگی که لازم دارد، از درونش می آید، از بیرون نمی آید. حالا بیرون سامان می گیرد، امروز هم گفته بیرون شما به وسیله او لحظه به لحظه نقش و نگار جدیدی پیدا می کند. اگر شما به پول احتیاج دارید، پول گیرتان می آید، ثروت گیرتان می آید، هر چیزی که در این جهان می خواهید. منتها این خواسته ها به وسیله او هماهنگ می شود، به بالانس می رسد، به تعادل می رسد، از حد و حدود خارج نمی شود.

من ذهنی نمی تواند تعادل برقرار کند، هر چه افراط می کند در یک جهتی بقیه فراموش می شود. مثل یک غذایی است که می پزد، یک دفعه می بینید نمکش خیلی زیاد شده است، یک روز فلفل اش خیلی زیاد می شود، هیچ موقع نمی تواند یک غذای متعادل بپزد که همه چیزش بجا باشد. ولی هما سر ما می پرد، نه تنها ما شاه هستیم، همه چیزمان را هم متعادل می کند. این پرواز نویی است، ما تا حالا نداشتیم.

## مُرد قناعت که گرم های تو

### حرص دهد هر نفس و آرزو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

قناعت در اینجا منفی است؛ یعنی آن تنگ نظری، آن گدا صفتی من ذهنی، که می گفت هرچی بیشتر بهتر، این حس نقص، که سبب می شد من خودم را با دیگران مقایسه کنم و برای همه خواری بخواهم، که بلکه خودم بزرگ تر بشوم، این مُرد، تنگ نظری مُرد، حساست مُرد؛ برای اینکه از طرف تو بخشش می آید. هر لحظه، هر نفس، این گرم های تو، حرص و آرزو جدیدی به من می دهد. "مُرد



قناعت که گرم‌های تو، حرص دهد هر نفس و از نو"، یعنی هر لحظه حرص و آز بیشتری نسبت به گرم‌های تو به من می‌دهد، من آن برکات را بیشتر از تو می‌خواهم؛ این حرص و آز مثبت است.

حرص و آز من ذهنی نسبت به جهان منفی است، قبلاً منفی بود، چرا؟ در دل ما من ذهنی بود، من ذهنی هم‌هویت با چیزهای بیرونی بود و حرص و آز آنها را داشت، می‌گفت هرچه بیشتر بهتر، برای اینکه آنها زندگی دارند و هرچه بیشتر من مثلاً پولم زیادتر بشود، من زندگی بیشتری خواهم داشت؛ این غلط بود. الان می‌بینیم که این دل ما دارد وسیع‌تر می‌شود، هرچه وسیع‌تر بشود بهتر است، هرچه وسیع‌تر بشود یا عمق شما بیشتر بشود، گرم‌ها بیشتر از آن طرف می‌آید. هرچه شما بیشتر بتوانید در جهان پخش بکنید، بیشتر می‌آید، بی‌نهایت است. بنابراین من حرص و آز جدیدی نسبت به گرم‌های تو پیدا می‌کنم؛ این درست است.

**می به سبو ده که به تو تشنه شد**

**این فُنُق خاییه پرداز نو**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

قنق یعنی مهمان، لفظ ترکی است. خاییه یعنی خُم، خاییه پرداز یعنی می‌پرست؛ در اینجا یعنی برکت پرست، عشق پرست، لطافت پرست. خاییه پرداز، حالا پرست هم که می‌گوییم ممکن است درست نباشد. بهرحال فکر و ذکرمان می‌ای است که از آن طرف می‌آید. می‌گوید ما در این جهان مهمان تو هستیم، حواس مان به می‌ای است که تو می‌دهی، حول و حوش این خُم می‌فضای بکتایی می‌گردیم. حالا "می به سبو ده" دوتا معنی می‌تواند داشته باشد؛ یکی اینکه دیگر سبو سبو می‌دهد، ما دیگر نمی‌توانیم با پیاله‌های کوچک شراب بخوریم، "می به سبو ده"؛ یا به سبوی ما می‌بریز، هر دو معنی را می‌دهد، هر دو هم یکی است. "می به سبو ده که به تو تشنه شد" این مهمان خدا در این جهان، که شما باشید، تشنه شده به می‌تو و اصلاً این مهمان، این فُنُق، خاییه پرداز بوده است. تازه ما فهمیدیم که ما دنبال شراب ایزدی بودیم. قبلاً بجای این شراب ایزدی، ما آن شرابی را که از جهان می‌آمد؛ مثل خوشی‌های این جهان، توجه این جهان، تأیید این جهان، «آهای بگوئید من مهم هستم، به من احترام بگذارید، به من استاد بگوئید، همه‌تان بگوئید، همه برای من دست بزنند؛» دنبال این جور چیزها بودیم، اینها را ما می‌دانستیم.

الان متوجه شدیم که نه، اینها می‌نبودند. می‌از آن طرف می‌آید، وقتی که این می‌را بیاندازیم. وقتی از این می‌جهان صرف‌نظر کنیم، آن یکی شروع می‌شود. این شناسایی مهم است. "می به سبو ده که به تو تشنه شد، این فُنُق خاییه پرداز نو"؛ پس معلوم می‌شود که شما مهمان خدا هستید. حالا، تا حالا می‌دانستید؟ و این حرکاتی که ما در من ذهنی انجام دادیم و نسبت به شراب‌های این جهان حرص و آز ورزیدیم، به دلیل این است که ما عاشق آن شراب بودیم. حالا عشق آن شراب را هدایت کردیم، جهت‌دار کردیم، به این جهان؛ کار غلطی بوده است. چرا؟ برای اینکه هشیاری جسمی داشتیم. اولش با هشیاری جسمی آشنا شدیم. الان شما که با هشیاری جسمی آشنا شدید، متوجه می‌شوید که یک هشیاری دیگری هم وجود دارد که اصلاً ما برای آن به اینجا آمده‌ایم. این هشیاری جسمی فقط برای بقا بوده است.

حالا که ما نگرانی بقای انسان را نداریم، که یک دفعه انسان از گرسنگی بمیرد، یا مثلاً حیوان وحشی بیاید او را بخورد؛ که البته هنوز آن خوی درندگی در برخی انسان‌ها وجود دارد و خوی انسانی و الهی در خیلی از انسان‌ها زنده نشده است. بعضی موقع‌ها ما حمله‌ور

می‌شویم و حرص می‌ورزیم، آن به کنار؛ ولی آن برای بقا نیست، برای هرچه بیشتر بهتر است و یکی از آثار منفی من‌ذهنی است و ما داریم شناسایی می‌کنیم. حالا به آن طرف می‌گوییم می‌دهد، ما تشنه شدیم. از بس حرف زدیم، فکر کردیم، بلکه به وسیله حرف و فکر، خودمان را سیراب کنیم، دیدیم نمی‌شود. حالا فهمیدیم که می‌باید از آن طرف بیاید. اصلاً ما از اول مهمان خایه‌پرداز بوده‌ایم ولی تازه متوجه شدیم و به تازگی یک آدم دیگری شدیم.

## رنگ رخ و اشک روانم بس است

### سِرِّ مرا هر یک غَمّاز نو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

می‌گویند که آیا لازم است من حرف بزنم؟ نه؛ رنگ این رخ من، برای اینکه دل من از عدم است، رنگ من رنگ عاشق است. حتی از پوست من این نور الهی بیرون می‌زند و اشک روان، اشک روان نه که گریه می‌کنم، این لطافتی که از من صادر می‌شود، پس رنگ صورت من و لطافتی که ساطع می‌کنم؛ حالا به هر صورتی، بصورت عشق، بصورت برکت، بصورت زیبایی، بس است. اینها کافی است که سِرِّ من را آشکار کند. غَمّاز یعنی آشکارکننده. سِرِّ انسان دل‌عدمش است، دل بی‌نهایتش است. ما در درون از جنس فضاگشایی هستیم. "در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد" و این "همه چیز بگنجد"، مثل آسمان بی‌ابر، مثل فضای لایتناهی، این یک سِرِّ دارد. سِرِّش را لحظه به لحظه از ما بیان می‌کند؛ اگر اجازه بدهیم، اگر این من بگذارد. وقتی شما به صورت من بلند می‌شوید، اجازه نمی‌دهید سِرِّ شما بیان بشود. شما می‌خواهید حرف بزنید؛ تا زمانی که من بلند می‌شود و حرف می‌زند، سِرِّش بیان نمی‌شود. بنابراین می‌گویند حرف نزن، حرف اصلاً لازم نیست. برای اینکه رنگ رخ من و انرژی که از من صادر می‌شود، اشک روان من، برای بیان سِرِّ من کافی است، دیگر حرف زدن لازم نیست.

می‌بینید که هرچی ساکت‌تر می‌شویم، ساکن‌تر می‌شویم، به اصل مان نزدیک‌تر می‌شویم. هیچ چیزی در ما به اندازه سکون و سکوت، شبیه اصل ما نیست. اگر ساکن هستیم و ساکت هستیم، هرچه بیشتر شبیه خودمان هستیم، شبیه خدائیت هستیم. هرچه بیشتر حرف می‌زنیم و بلند می‌شویم، می‌گوییم من، ما از جنسیت خودمان خارج می‌شویم، تبدیل به یک چیز دیگری می‌شویم و رنگ رخ هم عوض می‌شود، اشک روان هم متوقف می‌شود.

## گرم درآ گرم که آن گرم‌دار

### صنعت نو دارد و انگاز نو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

"گرم درآ گرم"، یعنی با شادی و با تمام قوا، با تلاش فراوان بیا؛ با شادی و تلاش بیا و می‌توانیم "گرم‌دار" را "گرم‌دار" هم بخوانیم،

گرم‌دار یعنی دوست، گرم‌دار یعنی غم‌خوار. حالا گرم‌دار در اینجا یعنی خدا. تو گرم‌دار، گرم، با انرژی بیا، با حرکت بیا، با تلاش بیا. دوبار هم می‌گوید، که آن دوست، آن گرم‌دارنده؛ پس خدا گرم‌دارنده شماست، خدا می‌خواهد شما تلاش کنید با شادی و واقعاً اگر این من‌ذهنی را بیاندازیم، این من صفر بشود و شما با آن زمینه یکی بشوید، می‌جوشید و دائماً سبک برمی‌خیزید و سبک می‌رقصید و سبک عمل می‌کنید، سبک شادی می‌کنید.

"گرم‌دار گرم که آن گرم‌دار" همان "صنعت نو دارد و انگاز نو"؛ صنعت نو، به قول امروزی‌ها تکنولوژی نو دارد، تکنیک نو دارد، "انگاز" یعنی ابزار، ابزار و صنعت نوی دارد. شما یک موقعی فکر نکنید که صنعت خدا، تکنولوژی خدا، تکنولوژی تحول شما، برگرداندن پرده، جوشش عشق و شادی، به وسیله فکرهای شما فهمیده می‌شود. شما می‌گویید حالا فکر کنم ببینم ابزارش چیست؟ خدا چه جوری می‌خواهد این کار را بکند؟ زندگی چه جوری می‌خواهد این کار را بکند؟ من چه جوری کنم؟ خوب شما نمی‌دانید، شما فقط باید موازی بشوید. آشتی کنید با اتفاق این لحظه، تسلیم بشوید. تو تلاش کن؛ نه با من‌ذهنی، تلاش در تسلیم، تلاش با آشتی با اتفاق این لحظه، تلاش با زندگی نخواستن از چیزهای این‌جهانی، کمک نخواستن از جهان؛ تلاش کن و بدان که صنعت و ابزارهای او نو است، که شما ندیدید، نو را نمی‌شناسید.

اتفاقاً خیلی مهم است ما بدانیم که نو کهنه نیست. یعنی این لحظه یک ابزاری دارد، لحظه بعد یک ابزاری، شما نمی‌دانید که آن چیست، شما را تغییر می‌دهد، شما را متحول می‌کند، پرده را برمی‌گرداند، مشخص است.

## بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق

### جامه کهنه ست ز بزّاز نو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۲)

توجه کردید که در ابیات آخر مرتب ما را به سکوت دعوت می‌کرد، می‌گفت لزومی ندارد حرف بزنیم. برای اینکه رنگ رخ و اشک روان، کافی است و می‌گوید کافی است دیگر، بس کن، حرف نزن. برای اینکه یواش یواش داریم از عشق دور می‌شویم، یواش یواش داریم به یک قلمرو ذهن می‌رویم، یواش یواش داریم با ذهن این ابزارها و صنعت راه داریم تجسم می‌کنیم. اگر این طوری شد برگردید شما. "بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق"، نسبت به کار عشق، مثل لباس کهنه است از "بزّاز نو". بزّاز نو، یعنی پارچه‌فروش، لحظه به لحظه پارچه جدیدی به شما می‌دهد، ولی شما می‌خواهید لباس سه‌سال پیش‌تان را پیش بکشید و از بزّاز نو پارچه نگیرید. بزّاز نو لحظه به لحظه لباس جدید برای شما می‌دوزد، با ابزارها و صنعتی که شما نمی‌شناسید، نباید لباس کهنه را نشان بدهید.

و می‌خواهد بگوید که این جامه کهنه را هم بزّاز نو برای شما دوخته بود. یعنی چی؟ یعنی ما اگر من‌ذهنی هم داریم، این بزّاز دوخته بوده، یک وقتی داشته دیگر تمام شده، بکنید، بیاندازید دور، از بزّاز نو لباس نو بگیرید. پس شما با گفتگو و هم‌هویت شدن با آن، یعنی با هم‌هویت شدن از فکرها لباس درست نکنید. از بزّاز کهنه که من‌ذهنی است، لباس نگیرید. بگذارید عشق، دل عدم، بی‌نهایت درون، از اعماق وجود شما، یا از مرکز خدایی شما، برای شما لباس بیاورد، برای شما الهام بیاورد.

خوب، اجازه بدهید که برویم به دفتر چهارم و از بیت ۳۶۲۸ ابیاتی از مثنوی برای‌تان بخوانم.

در این ابیات، مولانا می‌خواهد مراحل مختلف تکامل هشیاری را برای ما توضیح بدهد، که بارها صحبت کردیم؛ منتها امروز با جزئیات بیشتر می‌خوانیم. به یادتان بیاورم که هشیاری، اول بصورت جماد درمی‌آید، بعد نبات، بعد حیوان، بعد انسان؛ در انسان بصورت من‌ذهنی درمی‌آید و من‌ذهنی را زندگی متلاشی می‌کند و شما را از توی آن درمی‌آورد. بارها گفته‌ایم که این من‌ذهنی مثل رحم مادر دوم ماست، باید از توی آن ما دربیاییم و زندگی ما را می‌زایاند و همه انسان‌ها شبیه خانم‌های حامله‌ای هستند که موقع زایمان‌شان گذشته و هرچه زودتر باید بچه‌شان را به دنیا بیاورند. بچه‌شان همین هشیاری حضور است و هشیاری لحظه به لحظه در ما دنبال این کار است. می‌گوید:

## سالها مردی که در شهری بُود

### یک زمان که چشم در خوابی رود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۸)

فرض کنیم می‌گوید شخصی سالها در شهری زندگی کرده و یک لحظه می‌خوابد.

## شهر دیگر بیند او پُر نیک و بد

### هیچ دریادش نیاید شهر خود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۹)

در خواب شهر دیگری را می‌بیند که پر از نیک و بد است. می‌بیند که مولانا خیلی ظریف این تمثیل ذهن انسان را پیش می‌برد، و مثلاً اگر هشیاری از زندگی جدا شده، افتاده به جماد؛ مدت‌ها در آن جماد بوده، فکر کرده که جماد جای‌اش است و باید آنجا بماند، ولی در آخرین جایگاهش که من‌ذهنی است، که با نیک و بد کار می‌کند، می‌گوید که این هم مثل یک خواب است. انسان در خواب ذهن است، هشیاری در خواب است. یعنی باید این‌طوری فکر کنیم؛ فرض کن که هشیاری پیش خدا بوده و آمده حالا در مرحله آخر افتاده توی ذهن و این خواب است. اول که به هشیاری زنده بوده، او خواب نبود؛ حالا خواب می‌بیند که پر از نیک و بد است و شهر خودش به یادش نمی‌آید، خواب شهر دیگری را می‌بیند.

## که من آنجا بوده ام این شهر نو

### نیست آن من در اینجا ام گِرو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۰)

یادش نمی‌آید که من یک شهر دیگری داشتم و این شهر نو، شهر جدید، مال من نیست. یعنی ذهن، مال من نیست، این شهر من نیست و اینجا موقتاً هستم و همین‌طور این جهان. حالا ما در مورد شما و انسان زنده صحبت می‌کنیم، که افتاده توی ذهن و در ذهن خواب می‌بیند، خواب ذهن را می‌بیند، در خواب فکرهاست، ولی در اصل هشیاری است. اما هشیاری اگر از ذهن بیرون بیاید، می‌رود

به فضای یکتایی، از همان جا آمده، دوباره هشیارانه به آنجا برمی‌گردد، ولی فعلاً توی ذهن یادش نمی‌آید، فکر می‌کند همیشه اینجا بوده است.

## بل چنان داند که خود پیوسته او هم درین شهرش بُدست ابداع و خُو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۱)

فکر نمی‌کند که موقتاً به خواب رفته که خواب می‌بیند، فکر می‌کند که پیوسته، بطور مداوم، در این شهر بوده، همیشه در این شهر بوده و در این شهر به وجود آمده، ابداع و عادت کرده، اصلاً همیشه اینجا بوده است. خیلی از انسان‌ها فکر می‌کنند که همین ذهن و فکر کردن به چیزهای این جهانی و این عادت‌ها، معنی‌اش این است که ما اصلاً باید توی ذهن باشیم، فکر اصل است نه هشیاری، باید راجع به چیزهای بیرونی فکر کنیم، از آنها از طریق فکر زندگی بخواهیم، آنها را زیاد کنیم و همین است دیگر و چیز دیگری هم نیست و از اول هم ما اینجا بودیم. همیشه اینجا بودیم، اینجا هم خواهیم بود. نیست چنین چیزی، حالا همین را می‌گوید:

## چه عجب گر روح، موطن‌های خویش که بُدستش مَسکن و میلاد، پیش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۲)

می‌گوید که اگر کسی خواب ببیند و در خواب آن حالت به او دست بدهد، چه عجب که روح ما هم، وطن‌های خودش را که قبلاً در آنجاها بوده، مخصوصاً آن وطن اولیه، یادش رفته باشد. یعنی پیش‌پیش‌ها که آنجاها بوده یادش رفته باشد و الان در مراحل تکامل هشیاری، به ما خواهد گفت و الان خواهیم خواند که، یک مدتی توی جماد بوده، یادش رفت که خدائیت است. از آنجا رفته به نبات و وقتی نبات بوده، درخت بوده، یادش رفته که جماد بوده؛ از آنجا هم که رفته حیوان شده، دوباره یادش رفته که نبات بوده؛ الان هم که رفته توی ذهن، یادش رفته که نبات بوده، حیوان بوده، جماد بوده و بالاتر از همه از جنس خدائیت بوده است. یعنی مرحله ذهن مرحله ای است که ما باید یادمان بیاید، حالا ما متاسفانه یادمان نمی‌آید.

## می‌نیارد یاد، کین دنیا چو خواب می‌فرو پوشد، چو اختر را سحاب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۳)

می‌گوید به یاد نمی‌آورد که روح ما و هشیاری ما، که این دنیا و خواب فکرش، خواب ذهنش، مانند خواب هشیاری را فرو می‌پوشد؛ همانطور که سحاب یعنی ابر، اختر یعنی ستاره را می‌پوشاند. پس در خواب ذهن، یعنی در خواب فکرها فرورفتن و با آنها هم‌هویت شدن و از حرکت آنها هویت گرفتن و همین‌طور وقتی هویت می‌گیریم، اثر گذاشتن آن روی جسم ما و ایجاد هیجان مثل خشم، مثل

حسادت، مثل ترس، این‌ها، مخلوط این‌ها، فرو می‌پوشد ما را، اصل ما را، خدائیت ما را؛ همینطور که ابر ستاره را می‌پوشاند، متوجه شدیم.

## خاصه چندین شهرها را کوفته گردها از درک او ناروفته

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۴)

مخصوصاً هشیاری یا روح ما، که خیلی از شهرها را ترک کرده و کوبیده، متلاشی کرده، آمده بیرون و گردها از درک او هنوز روفته نشده‌اند، پاک نشده‌اند، هنوز گردها را تکانده است که از درکش برود. یعنی ما تبدیل به انسان شدیم، در انسان وارد ذهن شدیم؛ هنوز از درک ما حالت‌های حیوانی کاملاً پاک نشده، یا حالت‌های نباتی کاملاً پاک نشده و یک مقدار از ما این خاصیت‌ها هم آویزان است. مشخص است.

می‌دانید که هشیاری نزول می‌کند، هشیاری از پایگاه شرف، یعنی یکی شدن با خدا نزول می‌کند؛ اصطلاح خاص آن هبوط است، یعنی می‌آید به پایگاه ماده و آن هشیاری را از دست می‌دهد و به تدریج شروع به تکامل می‌کند. به نظر می‌آید که هشیاری که کامل است و احتیاج به تکامل ندارد، کما اینکه خدا احتیاج به تکامل ندارد، وقتی می‌افتد به زمان، به ماده، شروع می‌کند به تکامل. برای همین است که همین هشیاری، همین خدائیت، از جماد شروع می‌کند به تکامل، به نبات، حیوان و انسان و در انسان گیر کرده در ذهن و الان یواش‌یواش شل می‌شود و می‌خواهد آن را ترک کند؛ این از دست دادن جایگاه شرف بی‌جهت نبوده است. البته ما دلیل‌اش را نمی‌دانیم که این کار چرا صورت می‌گیرد، ولی گرچه که هشیاری همان هشیاری است، فقط شعور دارد ولی هشیاری به خواب می‌رود، کما اینکه هشیاری در ذهن به خواب رفته، وقتی از ذهن آزاد می‌شود، از جنس اولش می‌شود. هشیاری بود، دوباره هشیاری می‌شود. خدائیت بود، دوباره خدائیت می‌شود، از جنس خدا می‌شود، این دفعه هشیارانه و زندگی می‌خواهد که این کار را بکند.

حالا شما ممکن است بپرسید برای چی؟ برای چی‌اش را ما نمی‌دانیم. ولی در این فرآیند، می‌بینیم که می‌گوید گردهای اون شهرهایی که با آنها بودیم، یعنی گرد حیوانیت و گرد نبات بودن و جماد بودن، هنوز از دامن ما پاک نشده، ما نتوانستیم بتکانیم، کما اینکه ما میل به درندگی حیوانی پیدا می‌کنیم. و در پایین توضیح می‌دهد خودش که گاهی اوقات در وقت ضیمران، ریحان و گل و بهار، ما میل به صحرا پیدا می‌کنیم و به تدریج که این شناسایی‌ها را می‌کنیم، تبدیل به هشیاری می‌شویم که دوباره از خودش هشیار می‌شود و می‌بینید که این قضیه اول او و آخر او، هوالاول هوالآخر، اول او بوده، خدائیت بوده، اول هشیاری بوده؛ آخر سرهم که ما باشیم و ما داریم آزاد می‌شویم و از جنس او می‌شویم و بی‌نهایت می‌شویم، باز هم خودش است. ولی با این بیت شما به خودتان تگاہ کنید، ببینید آیا از درک شما گردهای شهرهای پیشین روفته شده، یعنی پاک شده، تکانده شده؛ یا نه؟

**اجتهاد گرم ناکرده، که تا**

**دل شود صاف و، ببیند ماجرا**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

بازهم دوباره گرم آمد. "اجتهاد گرم ناکرده" یعنی انسان تلاش گرم و از ته دل و همه‌جانبه نکرده، تا دلش صاف بشود و ماجرا را ببیند. الان شما ماجرا را می‌بینید که چی شده، جریان چیست؟ چرا؟ برای اینکه شما اجتهاد گرم کردید، تلاش توام با شادی و جدیت کافی، هرچه حد توان دارید در این راه می‌گذارید و دل شما صاف می‌شود و ماجرا را می‌فهمید.

## سر برون آرد دلش از بخشِ راز

### اول و آخر ببیند چشمِ باز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۶)

بخش یعنی روزن، روزن این لحظه است، باریک است. می‌گوید شما سر برون بیاورید از روزن این لحظه، از بخشِ راز؛ "بخشِ راز" یعنی روزن راز، که این لحظه است. ما زیر فکرهای مان هستیم، یک شکافی در این فکرها بشود، ما از این روزن، سر بیرون می‌آوریم. همین که سر بیرون آوردیم و روی پای زندگی ایستادیم، متوجه می‌شویم که اول ما بودیم، آخر هم ما هستیم. اول زندگی بوده، خدا بوده، آخرش هم خداست؛ با چشم باز، چشم من ذهنی باز نیست. یعنی چشم ما موقعی باز می‌شود که سر از این روزن راز بیرون بیاوریم و این چیزها را با ذهن تجسم نباید کرد.

اصطلاح "سمّ الخیاط" در ادبیات ما یعنی سوراخ سوزن. گاهی اوقات می‌گوییم که ما می‌خواهیم شتر را از سوراخ سوزن رد کنیم. شتر من ذهنی است که از سوراخ سوزن رد نمی‌شود. این شتر باید باریک بشود، یعنی تمام هم‌هویت‌شدگی‌های ما یواش یواش کوچک بشود، کوچک بشود و نازک مثل نخ بشود که تا از این سوراخ سوزن "سمّ الخیاط" رد بشود. این "سمّ الخیاط" یا سوراخ سوزن، شبیه روزن راز این لحظه است. این لحظه از جنس زمان نیست؛ گرچه که تن موقتی ما یعنی من ذهنی که در زمان است، این لحظه را می‌پوشاند. یعنی فکر بعد از فکر، به خیال اینکه با این فکرها زندگی ما درست خواهد شد، اجازه نمی‌دهد که، از اول فرض ما بر این است که زندگی در بیرون است، از بیرون به درون است، نه از درون به بیرون است؛ به ما این طوری یاد داده‌اند، این غلط است. شما یاد گرفته‌اید که زندگی از بیرون به درون نیست، از درون به بیرون است. شادی واقعی از درون شما به بیرون فوران می‌کند، نه اینکه از جسم‌ها به شما جاری می‌شود.

پس آن فکرهایی که شما با آنها هم‌هویت هستید و بخشِ راز را می‌پوشاند، یواش یواش فروکش کند، شکاف به وجود می‌آید. از این شکاف زندگی بیرون می‌زند و شما هستید آن زندگی. تا به حال در این فکرها سرمایه‌گذاری می‌شدید، دیگر آن فکرها کم شده، کم شده، کم شده، یک جایی صفر شده است. هر موقع که فکر من دار صفر بشود، من هم صفر می‌شود و این خیلی خوب است، یک لحظه خدا خودش را به شما نشان می‌دهد، شما زنده می‌شوید. امروز گفت آمدی من را گاز زدی؛ یک موقع‌هایی هست که یک قسمتی را می‌کند، که بتواند شما را ببوسد. می‌گوید برسر آنجا یک بوسی بده، دوباره بوس بده، من زنده بشوم.

خلاصه، شما اول و آخر را خواهید دید، با چشم حضور؛ با چشم حضور متوجه می‌شوید که اول و آخر چی بوده، با چشم من ذهنی به نظر می‌آید که از اول ما فکر بوده‌ایم، باید توی ذهن باشیم و توی ذهن هم بمیریم.

خب الان می‌رویم یک قسمت دیگری را شروع می‌کنیم که تیتراش هست :

### أطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

درواقع توضیح همین چیزهایی است که الآن به شما گفتم با تفسیر بیشتر به زبان شیرین مولانا، اطوار، جمع طور، یعنی حالت‌ها یا مراحل مختلف خلقت آدمی؛ از ابتدا، یعنی از ابتدا چه‌جوری انسان از زندگی جدا می‌شود و چه تحولاتی رخ می‌دهد.

#### آمده اول به اقلیم جماد

#### واز جمادی در نباتی اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۷)

این قدر ساده است این ابیات که اصلاً معنی کردن احتیاج ندارد. پس هشیاری اول افتاده به قلمرو یا فضای جماد، جماد مثل سنگ، مثل آهن؛ و از آنجا هشیاری تکامل پیدا کرده، رفته نبات؛ یعنی اول جماد بوده، اصلاً نبات خبری نبوده است. یک موقعی کره‌زمین فقط جماد بوده، بعداً روی کره زمین با علف‌های هرز پوشیده شده، میلیون‌ها سال طول کشیده که یک گل پیدا شده، گل هم نبوده بر روی کره‌زمین، علف هرز بوده و آن موقع انسان هم نبوده که ببیند یک گل درآمده، که بگوید آقا این همه علف هرز هست، این گل یعنی چی اصلاً؟ چرا این به‌وجود آمد حالا؟ بسیار کمیاب بود، مدت‌ها طول کشید دومین گل بوجد آمده، سومین گل، بالاخره انفجار گل روی کره زمین صورت گرفته است. گل یک‌جوری به حضور رسیدن گیاه است، یک موقعی گل نبوده در این کره زمین، حالا نبات آمده، درست است؟ مثل درخت،

#### سالها اندر نباتی عمر کرد

#### وز جمادی یاد نآورد از نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۸)

سالها هشیاری در نبات بود و یادش نمی‌آمد یک روزی هم جماد بوده، از چی؟ از نبرد. نبرد همین قانون "ماند" است و می‌گوید که هر چیزی حالت خودش را حفظ می‌کند و "اصل ماند" داشتیم یا قانون "اینرشا"، گاهی اوقات در فیزیک می‌گوییم "لختی"، شما یک آجر را بگذار روی میز، اگر هیچ نیرویی به آن وارد نشود، الی‌الابد آنجا می‌ماند، البته یک موقعی پوسیده می‌شود و از بین می‌رود،



بنابراین هر چیزی حالت خودش را می‌خواهد حفظ کند. وقتی هشیاری به نبات افتاد با حالت‌های دیگر جنگ دارد، همین‌طور کلیدی هم هست برای ما؛ ما که در ذهن افتادیم، زندگی، هفته گذشته داشتیم ما، می‌گفت که "قل تعالوا قل تعالوا گفت رب"، یعنی خدا می‌گوید که رها کن این را بیا بالا؛ ما نمی‌فهمیم که چی می‌گوید.

ما نبرد داریم، ما از قانون اینرسی، اصل ماند، استفاده می‌کنیم؛ می‌گوییم که فقط ذهن است و من هست و چیز دیگری نیست و همین چیزهایی که من در ذهن یاد گرفتم، خودم را زیادتر می‌کنم، و زیادتر کردن خودم هم معادل است با اضافه کردن چیزها به خودم؛ والسلام شد تمام، چیز دیگری نداریم؛ این نبرد است. شما نباید ستیزه کنید به اینکه جنس دیگری هم ممکن است در شما باشد. یک تحول دیگری هم باید در شما صورت بگیرد.

## وز نباتی چون به حیوانی فتاد

### نامدش حال نباتی هیچ یاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۹)

وقتی از نبات رفت به حیوان، حال نباتی‌اش یادش نمی‌آید. درست است؟

## جز همین میلی که دارد سوی آن

### خاصه در وقت بهار و ضیمران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۰)

ضیمران یعنی ریحان، و می‌گوید جز همین میلی که ما انسان‌ها هم داریم، حیوان هم دارد، موقع بهار و گله‌ها و ریاحین، به دشت و صحرا. می‌گوید این میل، بخاطر این است که یک موقعی ما آنجا بوده‌ایم، مشخص است.

## همچو میل کودکان با مادران

### سیر میل خود نداند در لبان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۱)

لبان یعنی شیرخواره‌گی. مانند میل کودکان به مادران‌شان، ولی سیرش را یادشان رفته که، سیرش برمی‌گردد به موقعی که در شکم مادر غذا می‌خوردند، خون می‌خوردند، وقتی بیرون آمدند آن خون تبدیل به شیر شد، از پستان مادر خوردند و سیرش این است که از مادر شیر خوردند. حالا این تمثیل هم درباره علاقه ما به مراحل گذشته هست، مخصوصاً مرحله اول. ما یک‌جایی بودیم اول اول، پیش زندگی بودیم، پیش خدا بودیم و همان میل را هم داریم و همین‌طور که الان خواهد گفت، همیشه ما از آن شیر خورده‌ایم، همیشه زندگی گرفته‌ایم و یادمان نمی‌رود. پس هشیاری در ما اصلش را می‌شناسد، مرتب با او در تبادل گرفتن شیر است، زندگی است. به هرحال ما را تشبیه می‌کند به علاقه‌ای که کودک به مادرش دارد، ولی نمی‌داند چرا، الان شما می‌دانید چرا دوستش دارید.

همچو میل مُفرطِ هر نو مُرید  
سوی آن پیر جوان بخت مجید  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۲)

مجید یعنی بزرگ، مثل میل یا علاقه بیش از حد هر نو مرید، به سوی پیر جوان بخت بزرگوارش، چرا؟ برای اینکه مثلاً ما به مولانا علاقه داریم، چرا؟ خیلی به ما کمک کرده و ما نو مرید هستیم و میل مُفرط یا مُفرط، مفرط یعنی بیش از حد، هر دو درست است، داریم به بزرگان مان و کسی که به ما چیزی یاد داده، برای اینکه از او شیر زندگی می‌گیریم و گرفته‌ایم و تمام پیشرفت مرید بستگی به پیرش دارد.

جزو عقل این، از آن عقل کل است  
جنبش این سایه، زان شاخ گل است  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۳)

می‌بینید که مولانا در بیان این ابیات، وضعیت کلی انسان را در حالت فعلی هم نشان می‌دهد. می‌گوید جزو عقل این، یعنی اینکه عقل جزو هشیاری در تمام این مراحل، از جمله هشیاری جزوی ما در ذهن الان، می‌گوید این سایه آن عقل کل است. این سایه که حرکت می‌کند، یعنی هشیاری تکامل پیدا می‌کند، چون آن شاخ گل حرکت می‌کند. مثلاً فرض کنید که یک شاخه گل است که سایه دارد خب اگر این شاخه گل حرکت نکند، سایه هم حرکت نمی‌کند. می‌گوید که ما هم سایه او هستیم و این عقل ما هم چه الان در ذهن باشد و چه در جماد و چه در نبات بوده، سایه آن بوده و آن حرکت می‌کرده و این هم حرکت می‌کرده و یک موقعی این سایه می‌خواهد در خود گل محو بشود، داریم به آنجا می‌رویم.

به هر حال تکامل هشیاری حرکت سایه‌وار است و می‌گوید چون شاخ گل حرکت می‌کند و شاخ گل هم حرکت می‌کند، برای اینکه آن درخت حرکت می‌کند، منظورش این است که زندگی یا خدا دارد این کارها را می‌کند، و تا او حرکت نکند ما حرکت نمی‌کنیم و حرکت تکاملی او این پدیده‌ها را پیش می‌آورد. همه این صحبت‌ها شما را به تسلیم وادار می‌کند و اینکه عقل جزوی شما سایه وار حرکت می‌کند و از خودش راهنمایی ندارد. یعنی اگر ما الان توی ذهن هستیم و من‌ذهنی داریم، نباید بر اساس عقل من‌ذهنی حرکت کنیم. باید ببینیم او چه جوری حرکت می‌کند؛ برای اینکه بدانیم او چه جوری حرکت می‌کند، باید موازی با او باشیم. سایه شاخ گل هیچ موقع عدول نمی‌کند از اینکه شاخ گل حرکت کند و سایه حرکت نکند. ما سایه‌ای هستیم که بعضی موقع‌ها حرکت نمی‌کنیم، جور دیگری حرکت می‌کنیم، شاخ گل آن طرف می‌رود، ما این طرف می‌رویم؛ این کار درست نیست. مولانا همه این معانی را می‌خواهد به شما بدهد.

سایه اش فانی شود آخر در او

## پس بداند سرّ میل و جست و جو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۴)

آخر سر سایه فانی می‌شود در خود شاخ‌گل، و وقتی فانی شد، یعنی وقتی ما از این ذهن متولد شدیم، تازه می‌فهمیم که جریان چی بوده است. قبلاً هم این صحبت را کرد و سرّ میل خودمان و جستجوی خودمان را می‌فهمیم. حتی متوجه می‌شویم که آن جستجوهای که در جهان بوسیله ذهن مان می‌کردیم و غلط بوده، برای چی بوده است. و الان مولانا دارد می‌گوید دیگر، می‌گوید این همه که ما جستجو می‌کنیم در جهان بیرون و خدا را می‌خواهیم بصورت جسم ببینیم، خودمان را بصورت جسم ببینیم، فکر کنیم شکل دارد، قیافه دارد و به فکرهامان می‌چسبیم، این‌ها غلط است.

شما همین که شاخ‌گل حرکت می‌کند، سایه هم باید حرکت کند. بالاخره سایه فانی بشود در او، شما از ذهن بیرون بیایید، من ذهنی فانی بشود، من ذهنی بمیرد، بیافتد، خلاصه؛ و سرّ میل خودتان را بدانید، که آن میلی که به جهان داشتید، یک میل دیگری بوده که شما به غلط به سوی جهان جهت‌دار کرده بودید و ما میل حرکت بسوی او را داریم، ما میل حرکت به سوی خدا را داریم.

## سایه شاخ دگر ای نیک بخت

### کی بجنبد، گر نجنبد این درخت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۵)

حالا می‌خواهد بگوید که اگر تحول دیگری صورت بگیرد، صورت نخواهد گرفت مگر آن درخت بجنبد. یعنی ما همیشه بصورت هشیاری تکامل پیدا کرده‌ایم، وقتی او خواسته است. کوشش ما در ذهن بصورت من‌ذهنی فایده ندارد. یعنی یک سایه دیگری الان اگر می‌خواهد بجنبد، باید آن شاخه بجنبد و آن درخت بجنبد، اگر نجنبد سایه نمی‌تواند حرکت کند. یعنی ما خودمان را با من‌ذهنی نمی‌توانیم از من‌ذهنی بزایانیم؛ یک معنی‌اش این است.

## باز از حیوان سوی انسانی‌اش

### می‌کشد آن خالقی که دانی‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۶)

دوباره از حیوان به سوی انسانی می‌کشد، کی؟ آن خدایی که تو او را می‌شناسی. این خالقی که دانی‌اش، یعنی خدایی که می‌شناسی‌اش. ما در اصل مان، در من اصلی مان، در هوشیاری مان، خدا را می‌شناسیم. برای اینکه از جنس او هستیم. به لحاظ من‌ذهنی خدانشناس هستیم. به هر حال از حیوان ما را به انسان کشانده، این اتفاق صورت گرفته است.

## هم چنین اقلیم تا اقلیم رفت

## تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۷)

همین طور سرزمین به سرزمین رفته، هی عوض شده، عوض شده، عوض شده، الان به صورت انسان فعلی درآمده که هم عاقل است و هم دانا است و هم بزرگ است. منتها اگر این عاقلی و دانایی و زفت بر اساس من‌ذهنی است، عقل نیست، دانایی نیست و بزرگی هم نیست. می‌دانید الان خود مولانا توضیح می‌دهد:

## عقلهای اولینش یاد نیست

### هم ازین عقلش تحول کردنی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۸)

حالا ما عقل‌های اولین مان یادمان نیست. نه عقل هشیاری اولیه یادمان هست، نه عقل جماد یادمان هست، نه عقل نبات یادمان هست، نه عقل حیوان یادمان هست؛ گفت فقط یک گردهایی از آن موقع در درک ما باقی مانده، اما از این عقل من‌ذهنی هم، چیست؟ تحول کردنی است، مشخص است.

## تا رهد زین عقل پر حرص و طلب

### صد هزاران عقل بیند بوالعجب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۹)

پس تحول پیدا می‌کند، تا چی بشود؟ تا از این عقل پر حرص و طلب برهد. عقل من‌ذهنی پر از حرص به چیزهای بیرونی است، برای اینکه فکر می‌کند که زندگی در چیزهای بیرونی است، و تقاضا دارد، طلب دارد، هرچه بیشتر بهتر؛ اگر برهد، صد هزار عقل می‌بیند که این عقل‌ها عجیب و غریب است. پس تا حالا متوجه می‌شویم که تکامل هشیاری صورت گرفته است و الان افتاده توی ذهن؛ در ذهن ما خودمان را دانا و زفت می‌دانیم، ولی پر از حرص و انتظار و توقع هستیم. این انتظارات و توقعات مقدار زیادی رنجش و کینه و خشم در ما بوجود آورده، اگر از این برهیم، صد هزار جور عقل عجیب و غریب خواهیم دید.

## گر چو خفته گشت و شد ناسی ز پیش

### کی گذارندش در آن نسیان خویش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۰)

گرچه که ما در ذهن خوابیدیم و فراموش کردیم که کجا بودیم، فراموش کردیم که از جنس هشیاری بودیم؛ اما زندگی نمی‌گذارد ما در این فراموش کاری بمانیم. گفت که یکی خواب می‌بیند در یک شهر دیگری است، ما هم خواب دیدیم در ذهن هستیم، در خواب ذهن هستیم و یادمان رفته که قبلاً چی بودیم. ولی در این فراموش کاری ما را نمی‌گذارند، می‌بینید که چه جوری نمی‌گذارند، از هر طرف

زندگی به ما حمله می‌کند. شما الان متوجه هستید که فکرها و رفتارهای من‌ذهنی دیگر به شما سود نمی‌رساند. شما مثل پروانه‌ای هستید که توی کرم گیر کردید، حالا کرم روی زمین چه‌جوری راه می‌رود، تند می‌رود، کند می‌رود، کجکی می‌رود، دیگر به درد شما نمی‌خورد. فکرها و اعمال من‌ذهنی به شما لطمه می‌زند، این کرم باید خودش را آویزان کند، از توی آن یک شاپرک در بیاید. شاپرک همین شما هستید، اما بصورت کرم ما فکر کنیم، شاپرک را که نمی‌شناسیم.

می‌گویند که نمی‌گذارند این‌طوری بماند، زندگی به ما حمله می‌کند، کارها جور در نمی‌آید، چالش‌ها پیش می‌آید، زندگی خسته‌کننده می‌شود، دردها می‌آید، جسم ما مریض می‌شود؛ معنی همه این‌ها این است که ما در خواب ذهن فرو رفته‌ایم و فراموش کرده‌ایم که از چه جنسی هستیم، زندگی می‌خواهد ما را بیدار کند. حالا شما می‌خواهید بیدار شوید؟ می‌گویند نمی‌گذارند در آن فراموش کاری بمانید.

## باز از آن خوابش به بیداری کشند

### که کند بر حالت خود ریشخند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۱)

دوباره از این خواب ذهن او را بیدار می‌کنند و می‌آورند به هشیاری؛ یک‌دفعه که هشیار شد، شروع به خندیدن به کارهای قبلی خودش می‌کند و شما الان این کار را می‌کنید. شما اگر یک‌سال است به برنامه گوش می‌کنید و به درجه‌ای به هشیاری حضور زنده شدید، می‌گویید این من بودم که پارسال به حرف‌های فلانی یا به آن کار فلانی، این قدر خشمگین شدم؟ این قدر رفتم سر هیج و پوچ شکایت کردم؟ به من برخورد بود، یکی مثلاً فلان پول، ناچیز، پول من را خورده بود. نمی‌توانستم تحمل کنم، شب و روز خوابم نمی‌برد که به من توهین شده. اصلاً این توهین یعنی چی؟ من از جنس خدائیت هستم، من بزرگ شدم، من الان هشیار هستم، خردمند هستم، آن کارها چی بود من می‌کردم؟ تا یکی با اتومبیل از کنار من رد می‌شد، یک‌دفعه یک حرف درستی می‌زد، من هی دنبالش می‌رفتم، چندین کیلومتر، تا آنجا یک فحشی به او بدهم، بعداً بروم؛ الان به آن می‌خندم. این من بودم که آن کارها را می‌کردم؟ "که کند بر حالت خود ریشخند"، من بودم می‌گفتم هرچه بیشتر بهتر؟ من بودم به خاطر پول خم می‌شدم؟ به خاطر مقام خم می‌شدم؟ من بودم که آن ظلم‌ها را کردم؟ من بودم که آن حق‌ها را خوردم؟ من بودم که پول مردم را گرفتم و ندادم؟ من بودم که دروغ می‌گفتم تا خودم را بزرگ کنم؟ آخر این کارها چی بوده؟

"باز از آن خوابش به بیداری کشند، که کند برحالت خود ریشخند"، واقعاً روز خوبی است، اگر ما به خودمان بخندیم، به کارهای مان بخندیم. ما بکشیم عقب به عنوان هشیاری، به کارهای من‌ذهنی مان بخندیم. او بخواند ما را در یک ماجرای بکشد، شریک کند، درگیر کند، شما نروید، به او بخندید. آن روز، روز جشن تان است.

## که چه غم بود آنکه می‌خوردم بخواب

### چون فراموشم شد احوال ثواب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۲)

یعنی شما می‌گویید که این چه غمی بود که من در خواب ذهن می‌خوردم، چه جوری احوال درست و حقیقی که مال هشیاری است و از اول با من بود، فراموشم شده بود؟ یادمان باشد از موقعی که انسان شدیم، آن پدیده و آن اتفاق در ما افتاده، که هشیاری از فکر جدا شده، یعنی شما نباید کاری بکنید که هشیاری از فکر جدا بشود. در ما جداست، به اصرار ما آب و روغن می‌کنیم، به اصرار ما هشیاری خودمان را می‌چسبانیم به چیزهایی در بیرون و اجازه می‌دهیم توجه زنده ما را چیزهای بیرونی و اتفاقات ببلعند. به اصرار، منتها به غفلت، همین که بیدار بشویم دیگر این کار را نمی‌کنیم. بعد از این شما اجازه نخواهید داد که توجه زنده شما را یک اتفاق بیرونی جذب کند و در خودش نگه دارد، اجازه نمی‌دهید. می‌گویید که اگر من این کار را بکنم، من غمناک خواهم بود. اگر من این کار را بکنم، آن می‌شود دل من، از پشت عینک آن دنیا را می‌بینم. می‌خواهم آن را زیاد کنم، می‌خواهم به حرف آن گوش کنم. این عقل جسم است، من عقل خدا را دارم؛ پ من این کار را نمی‌کنم.

هرچه می‌آید لا می‌کنید، هرچه می‌آید می‌گویید من از جنس تو نیستم، من ناز می‌کنم. شما بعد از این ناز می‌کنید، به کسی، به چیزی خم نمی‌شوید، از کسی چیزی نمی‌خواهید. شما می‌دانید که مرکز رهبری و مرکز هدایت، در درون خود شماست، از کسی هم نمی‌پرسید.

البته در مراحل ابتدایی، خوب ما این‌ها را می‌خوانیم. آموزش‌های مولانا در این زمینه بهترین است، یعنی بهتر از این اگر هم هست، باید بسیار نادر باشد، که شما را به راه ثواب بیدار می‌کند.

## چون ندانستم که آن غم و اعتلال

### فعل خوابست و فریبست و خیال؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۳)

شما می‌گویید چطور من نفهمیدم، چطور من ندانستم، یا نمی‌توانستم بدانم که این غم من و این بیماری من، اعتلال یعنی بیماری، ایجاد علت، مرض؛ این غم و بیماری من، این بیماری هم بیماری من ذهنی است که گفتم حس نقص می‌کند، کم است. امروز گفت که هشیاری دچار شرم شده، می‌ترسد و حس می‌کند که ناتوان است. در حالی که کامل است، تواناست. یعنی شما قادر به هر کاری هستید. البته کاری که متناسب با فیزیک‌تان باشد، یک موقعی مثلاً من الان ۷۰ سال‌ام هست، می‌توانم قهرمان وزنه‌برداری جهان بشوم؟ نه، نمی‌توانم؛ فیزیکم ایجاب نمی‌کند. ولی هر جوانی که پانزده سالش است، بیست سالش است، این قوه در او شکوفا می‌شود، این خدایت؛ در هر زمینه‌ای می‌تواند این خدایت را جاری بکند و اگر فیزیکش، بدنش، ایجاب می‌کند، آن اعجاز را بوجود بیاورد.

چون او هست که خودش را بیان می‌کند، به درجه‌ای که اجازه می‌دهی، خودش را بیان می‌کند. پس به درجه‌ای که خودت سخت گیر نیستی، تنگ‌نظر نیستی، او می‌بخشد. خلاصه، "چون ندانستم که آن غم و اعتلال، فعل خوابست و فریبست و خیال؟" چطور من نفهمیدم این غم من و غصه من و بیماری من، این کار خواب ذهن است و یک فریب است و خیال است؛ حقیقت ندارد. چطور نفهمیدم؟

## همچنان دنیا که حلم نایم است

### خفته پندارد که این خود دایم است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۴)

همینطور دنیا که، حُلْم یعنی رویا و نایم یعنی انسان خوابیده، داشتیم همین را صحبت می کردیم دیگر؛ این دنیا به این زیبایی که هر قسمتش گیرایی خودش را دارد و ما را جذب می کند و می گوید زندگی در من است و ما هم از طریق ذهن مان به خواب این مفاهیم فرو می رویم، می گوید این رویای انسان خوابیده است، و کسی که خفته، در خواب می پندارد که این خواب همیشه دایم است. پس خواب شما در ذهن موقت است، این من ذهنی هم یک باشنده ذهنی هیجانی موقت در زمان است، این عمری دارد، باید عمرش تمام بشود. در هفت هشت سالگی باید تمام می شد، در ده سالگی باید تمام می شد، حالا اگر شما چهل سال تان است، باید متلاشی بشود و شما از توی آن بیرون بیایید، که عقل های عجیب و غریب پیدا کنید و به خواب ادامه ندهید، فکر نکنید که این خواب دائمی است.

## تا بر آید ناگهان صبح آجل

### وا رهد از ظلمت ظنّ و دغل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۵)

البته همه این صحبت ها را می کنیم، تا قبل از اینکه این تن متلاشی بشود، یعنی ما به تن بمیریم؛ ما نسبت به من ذهنی بمیریم و از آن تو بیرون بیاییم. این منظور ما از زندگی است، منظور ما از بودن در این جهان است. منظور ما از بودن در این جهان این نیست که ما انباشته کنیم، بعد بمیریم و برویم، تا دیگران از آن استفاده کنند. اما اگر توجه نکنیم و ادامه بدهیم، یک روزی صبح اجل می آید، صبح مرگ، یعنی مرگ ما می آید و وقتی این تن متلاشی بشود، ذهن هم متلاشی می شود و از این تاریکی فکر، ظن، یعنی فکرهای هم هویت شده و فریب، دغل یعنی فریب، و حقه بازی این دنیا و ذهن، ما می رهیم.

البته توجه کنید، بهترین کار این است که به منظور ما از زندگی عمل کنیم. تا آن موقع، یعنی موقع مردن، ما متوجه می شویم که آن چیزی که دنبالش می گشتیم، زندگی، خدا، همیشه با ما بوده و ما در ذهن و در جهان دنبالش می گشتیم و این سر خوردگی بسیار بزرگی است. مولانا اولاً ما را الان از آن موضوع برحذر می دارد، دوماً می گوید که اگر شما به موضوع توجه نکنید و بخواهید که ظلم و ستم بکنید، که من ذهنی ما را وادار می کند، شما سود نخواهید برد. حالا معمولاً من علاقه ندارم که بعد از مرگ صحبت کنم، ولی چند بیت بعدی را برای تان خواهم خواند.

خلاصه می گوید وقتی ما می میریم، این من ذهنی متلاشی می شود، ما متوجه حقیقتی می شویم که در سن ده سالگی باید می شدیم و آن این است که زندگی همیشه با ما بوده، ما از جنس او بودیم و ما متوجه نشدیم.

## خنده اش گیرد از آن غمهای خویش

### چون ببیند مستقرّ و جای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۶)

یک دفعه متوجه می شود که یک استقراری پیدا شد و دوباره از جنس هشیاری است، جایش را می بیند و استقرارش را می بیند، از آن غمهای هشتاد سالش یا نود سالش، هر چقدر عمر کرده، خنده اش می گیرد. البته توام با تاسف، که الان دیگر خیلی دیر شده است. بعد می گوید:

## هر چه تو در خواب بینی نیک و بد

### روز محشر یک به یک پیدا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۷)

می گوید که هر چه از نیک و بد در خواب ذهن می بینی، روز محشر، روزی که به زندگی زنده می شوی، یک به یک پیدا می شود. حالا این روز محشر و قیامت، می تواند قبل از مردن صورت بگیرد. نکته بسیار باریکی که در اینجا هست، اگر شما یواش یواش زنده شدید به حضور و لحظاتی هشیار شدید به زندگی، با آن چشم حضور به من ذهنی تان نگاه کردید و ترسیدید، وحشتناک بود؛ یک دفعه مثلاً متوجه شدید که شما، کلی درد دارید، کلی رنجش دارید، کلی کینه دارید، کلی درد برای خودتان ایجاد می کنید، صدمه به خودتان می زنید، به دیگران می زنید، و خیلی چیزهای دیگر؛ شما نترسید. شما نگاه کنید، برای اینکه شما از آن جنس نیستید. آنکه شما می بینید، آن قسمت من شماس و می تواند فرو بریزد و شما پاک و پاکیزه از آن بیرون بیایید.

اما اگر بترسید، دوباره خودتان را به خواب بزنید، سر خودتان کلاه گذاشتید. مسلم بدانید که زندگی به شما من تان را نشان خواهد داد، از آن وحشت نکنید، ولو اینکه بدترین کارها را انجام دادید. ما متوجه می شویم که ما دروغ می گوییم، ما لطمه به خودمان می زنیم، ما غیبت می کنیم، ما چوب لای چرخ مردم می گذاریم، ما هزار جور کار بد می کنیم؛ وقتی اینها را یک دفعه ناظرش باشیم که تا حالا فکر می کردیم ما آدم دین داری هستیم، ما خیلی خوب هستیم، اصلاً بهتر از ما نمی شود، ما درجه یک هستیم؛ یک دفعه به ما ثابت بشود که ما این طوری نیستیم، ما وحشت می کنیم. شما وحشت نکنید، شما آرام باشید. بدانید که روز محشر، اگر قبل از مردن باشد، قیامت شما، اینها یک به یک بالا می آید، چه بسا این هم هویت شدگی های ما، این دردهای ما، ما را معطل می کند.

اگر یک بچه چهار پنج ساله در محیط عشقی خوب تربیت بشود، این همه هم هویت شدگی با درد که پیدا نمی کند، کارش راحت تر است. ما که این همه چالش داشتیم و هم هویت شدگی و گرفتاری داشتیم، نه که کار ما خیلی سخت است، ولی ما باید بصورت هشیار ناظر صبر کنیم و دردش را هوشیارانه تحمل کنیم. تعجب نکنیم، فوراً من ذهنی ما را نکشد که همین خواب خوب است، بیا، اینجا همین قصه ها و خرافات و خواب گران را، خیال بافی را، هپروت را، ادامه بده بابا، اینها چیست؟ می بینی که نمی توانی تحمل بکنی، حالا ول کن ببینیم چی می شود؟ ببینیم چی می شود، می میری همین طور می روی. "هر چه تو در خواب بینی نیک و بد، روز محشر یک به یک پیدا شود"

## آنچه کردی اندرین خواب جهان

### گردت هنگام بیداری عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۸)

می گوید که در این خواب جهان، خواب ذهن، هر کاری کردی، موقعی که بیدار می شوی، انشالله که قبل از مرگ باشد، همه یک به یک عیان می شوند، آشکار می شوند، که گفتیم نمی ترسیم. اگر هم با آن مُردیم، مولانا می گوید اشکالاتی پیش می آید، حالا با آن اشکالات زیاد کاری نداریم.



تا نپنداری که این بد کردنی ست

اندرین خواب و تو را تعبیر نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۹)

تا تو تصور نکنی که هر کاری دلت می‌خواهد می‌توانی بکنی با من ذهنی‌ات در این خواب ذهن، در این هپروت، در این خیال‌بافی، و این خواب تعبیر ندارد. این خواب تعبیر دارد، یعنی یک روزی این‌ها آشکار می‌شود. بله...

بلکه این خنده بود گریه و زفیر

روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۰)

می‌گویند که ای ستمگر این خنده تو که بر اسیر می‌کنی، یک روزی، این خنده تبدیل به گریه و ناله خواهد شد.

گریه و درد و غم و زاری خود

شادمانی دان به بیداری خود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۱)

می‌گویند اگر تو هوشیارانه گریه می‌کنی، درد می‌کشی و غم داری و زاری داری، برای اینکه نکنی این کار را، یا از این هم‌هویت‌شدگی‌ها آزاد بشوی؛ وقتی بیدار می‌شوی یا هنگام بیداری، این‌ها تبدیل به شادمانی خواهد شد.

پس بنابراین درد هشیارانه؛ ما الان به خودمان نگاه می‌کنیم می‌بینیم اشکال داریم، خب اشکال‌ها را باید یکی‌یکی بیندازیم، اولاً که پذیرش‌اش دردآور است، چون تا حالا فکر می‌کردیم ما انسان کاملی هستیم و الان می‌بینیم که نه، و پذیرش این واقعاً پهلوانی می‌خواهد. این خیلی مهم است که انسان ببیند اشتباه کرده و اشتباهش را بپذیرد، خبط کرده، راه انحرافی رفته، من ذهنی داشته، در خواب ذهن بوده و الان می‌تواند بیدار بشود، و اگر شما می‌بینید که خوشبخت نیستید، غمناک هستید، دردمند هستید، ناسالم هستید، ولی در ذهن خودتان را آدم عارف می‌دانید، معنوی می‌دانید، پس اشتباه می‌کنید، حقیقتاً آن‌طوری نیستید. خب اگر دیدید نیستید، پذیرش‌ش خیلی خیلی به شما کمک می‌کند؛ تا اینکه دیر بشود. حالا شما نپذیرید، با همین بمیرید، آن موقع چی می‌شود؟ سر خودتان کلاه نگذاشته‌اید؟ خب وقتی ما پذیرفتیم، یکی‌یکی اینها را می‌اندازیم و حالا دردش را هم می‌کشیم، موقع بیداری تبدیل به شادمانی می‌شود. به محض اینکه انداختیم، شادمانی پیش می‌آید.

ای دریده پوستین یوسفان

گرگ بر خیزی ازین خواب گران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۲)

بله، این هاست که دیگر، چه قبل از مرگ بربخیزی، چه بعد از مرگ، این طوری خواهد بود. می گوید تو پوستین یوسفان، یعنی انسان های معنوی را دریدی، ظلم کردی، ستم کردی. اگر بخواهی بیدار بشوی، خواهی گرگی ات را خواهی دید، باید بپذیری و درمانی برای این ها بکنی، اگر قبل از مرگ متوجه شدی. اگر متوجه نشدی، در خواب ذهن مُردی، در این صورت از آن طرف گرگ برخواهی خواست، این خوی گرگی از تو نمی افتد، حالا بعدش چی می شود، من کاری ندارم.

## گشته گرگان یک به یک خواهی تو می درانند از غضب اعضای تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۳)

ولی اینجا ما این خواهایی که گرگ شدند و اعضای ما را می درند را، تجربه کردیم. آیا ما خواهایی داریم، عادت هایی داریم، هم هویت شدگی هایی داریم، که بصورت زیرشخصیت درآمده، بصورت اعتیاد درآمده، بصورت عادت های زیان آور درآمده، که بدن ما را خراب می کند؟ بله داریم. ما حسادت داریم؟ بله داریم، ما استرس داریم؟ بله داریم، ما خشم داریم؟ بله داریم، ما رنجش های کهنه حتی تو خانواده از همسرمان داریم؟ بله داریم، از فرزندان مان هم داریم؟ بله داریم. خب این ها خواهی درنده هستند. نمی شود که یک نفر روزی چهار پنج مرتبه خشمگین بشود، این خو بدنش را می خورد. "می درانند از غضب اعضای تو"، حالا اگر با این ها مُردی چی می شود؟ زیاد خوب نمی شود آن طرف خلاصه.

## خون نخسبد بعد مرگت در قصاص

تو مگو که مُردم و یابم خلاص

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۴)

می گوید بعد از مرگ تو خون در قصاص نمی خوابد. یعنی نمی شود یک نفر این همه ظلم و ستم در خواب ذهن بکند و برود و هیچ جبرانی نباشد، و تو نمی توانی بگویی که وقتی مُردم دیگر، آزاد خواهم شد. چنین چیزی نیست.

## این قصاص نقد، حیلت سازی است

پیش زخم آن قصاص، این بازی است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۵)

می گوید این قصاص نقد اینجا، این خواهایی که تو را می خورند و اینجا صدمه می بینی، این یک تدبیر است. یعنی تدبیری است که زندگی می کند، بلکه تو بیدار بشوی. پیش آن زخم ها، زخم های بعد از مرگ، این ها بازی است.

زین لعب خواندست دنیا را خدا  
کین جزا لعب است پیش آن جزا  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۶)

لعب یعنی بازی، می گوید برای این خدا دنیا را بازی خوانده است که، این جزا بازیچه است در پیش آن جزا. پس می بینید که همه این ها بر می گردد به اینکه، قبل از مرگ ما باید یک کاری بکنیم، شما وقت را تلف نکنید خلاصه اش. بله، این هم آیه قران است.

وَمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهُوٌ وَلَعِبٌ ...  
و این زندگی دنیا جز سرگرمی و بازی نیست ...  
(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۴)

این جزا، تسکین جنگ و فتنه ای ست  
آن چو اخصا است و این چون ختنه ای ست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۷)

می گوید این جزا در این جهان، این صدمات، این چالش ها، یا حتی جزاهای قانونی، برای فرونشاندن جنگ و فتنه است. یعنی می خواهد زندگی اجتماعی ما را درست کند و در این جهان بتوانیم درست زندگی بکنیم. و آن جزا مانند اخته کردن است، اخصا یعنی درآوردن بیضه حیوان نر یا انسان، و این جزای این جهان مثل ختنه است.

## بخش چهارم:

تیترا این قسمت از مثنوی به این ترتیب هست:

بیان آنکه خلق دوزخ، گرسنگانند و نالانند به حق که روزی های ما را فربه گردان و زود زاد به ما رسان که ما را  
صبر نماند.

بیان دیگری است از این که انسان در ذهن من دار خودش، یک جهنم درست کرده و در این فضا، باشندگانی زندگی می کنند که عموماً از جنس ذهن و درد هستند، و دائماً می نالند، به این که این انسانی که ما در ذهنش هستیم و با ما هم هویت است، زندگی را به غذای ما

تبدیل کن. معادل این است که ما نیروی زندگی را و توجه زنده خودمان را، به جای اینکه این لحظه در خودمان نگه داریم، به آن زنده بشویم و زندگی باکیفیت داشته باشیم، در این خواهی دهنی سرمایه گذاری می کنیم و مثل گرگ اینها ما را می درند و زندگی را می گیریم و غذای اینها را می دهیم و اینها هم عجله دارند که این غذای زندگی ما را بخورند و ما را هم بدرند و صبر هم ندارند. پس بی صبری اینها، عجله اینها و دردزایی اینها و خاصیت دریدن این خواهی، در ما هست و هرکسی اینها را در خودش می تواند ببیند. و اگر شما یک موقعی خواستید انکار کنید که نه چنین چیزی نیست، به خودتان نگاه کنید، نورافکن را روی خودتان بیندازید، ببینید که چقدر حس جدایی در شما هست؟ چقدر حس بی حوصلگی هست؟ چقدر حس یکنواختی زندگی هست؟ اینها همه الگوهای هم هویت شده زندگی هست. چقدر حس تنگ نظری هست؟ چقدر حس حسادت هست؟ چقدر حس بدگویی هست؟ چقدر حس قضاوت هست؟ چقدر حس برچسب زدن به مردم هست؟ چقدر حس کوچک کردن هست؟ اینها همه خواهی درنده درونی ما هستند که غذای زندگی را می گیرند و عجله دارند بخورند و یکی از دیگری پیشی بگیرد و اینها ساکنان جهنم ما هستند و اگر ما هشیار بشویم، اینها را می شناسیم. اگر نه؛ حالا اجازه بدهید مثنوی را بخوانیم ...

## این سخن پایان ندارد موسیا

### هین رها کن آن خران را در گیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۸)

پس رو به موسی هست، می گوید این سخن پایان ندارد، قسمتی از مثنوی است که دنبال همان صحبت هایی است که کردیم، بلافاصله بعد از آن قسمت قبلی است. این خران یا آن خران، یعنی من های ذهنی را، رها کن که از این گیاه بچرند، کدام گیاه؟ همان گیاهی که در بیرون هست. هر هشیاری که من دارد و من نظرش به بیرون است، دنبال توجه و تایید است، دنبال پُر است، دنبال بزرگ کردن خودش است، دنبال این که من یک کاری کرده ام، این را شناسایی کنید، به من بگویید، دنبال این که برای من دست بزنید، من مهم هستم، اینها من های ذهنی هستند که از آن گیاه باید بچرند. گیا یعنی همان گیاه، علف.

## تا همه زان خوش علف فربه شوند

### هین که گرگانند ما را خشم مند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۹)

خشم مند یعنی خشمگین، پس این زبان خداست، موسی دارد اینها را می شنود. پس هر خوش دمی وقتی به مردم موعظه می کند و آنها نمی شنوند، شاید یک چنین الهامی به دلش می آید. تا همه از آن علف خوش، یعنی غذاهای بیرونی ذهنی، چاق شوند. برای اینکه ما گرگانی داریم که اینها خشمگین هستند، اینها غذا می خواهند. بله؟

## نالۀ گرگان خود را موقنیم

### این خران را طعمۀ ایشان کنیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷۰)

می‌گوید ما ناله گرگان خودمان را می‌شنویم، موقنیم، یعنی اذعان داریم، ایقان داریم، یقین داریم. این گرگان اگر شما با آنها کاری نداشته باشید، کاری با شما ندارند. شما اگر خوی حسادت نداشته باشید، حسادت هم با شما کاری ندارد. ولی حسادت یک باشنده ذهنی است، یک الگو است. شما دوست دارید، چرا که شما دوست دارید خودتان را به یک من کاهش دهید و این را مقایسه کنید و این من راه پیوستگی با زندگی را بسته است، منفصل شده، جدا شده و مثل ابر در هواست، حس نقص می‌کند و غیر از اینکه خودش را با یک من دیگر مقایسه کند، راه دیگری برای وجودداشتن ندارد. این کار غلط است، چرا این الگو را نمی‌شناسی؟ وگرنه خوی حسادت منتظر است. اگر شما حسود هستید، تنگ نظر هستید، این گرگ‌ها شما را می‌خورند، می‌درند، شما تا حالا متوجه نبوده‌اید.

ما این خران را، یعنی من‌های ذهنی را، هشیاری‌هایی که به این کار میل می‌کنند، طعمه این گرگ‌ها خواهیم کرد. کما اینکه کرده، مگر ما طعمه حسادت، استرس، خشم، کینه، جنگ نیستیم؟ دیگر چقدر باید درد بکشیم؟ چه جوری باید بشود که بیدار بشویم؟ هم به لحاظ فردی، هم به لحاظ جمعی؛ از لحاظ فردی که با همسرمان اختلاف داریم، با بچه‌هایمان اختلاف داریم، با مدیران اختلاف داریم، از دوستانمان گله داریم، به ما توجه نمی‌کنند، کسی یاد ما نیست، همه نامرد هستند، خب کسی که در این فضا زندگی می‌کند، دیگر چی کار باید بشود دیگر؟ از طرف دیگر خشمگین هستیم، کینه می‌ورزیم، رنجش‌های کهنه داریم و این‌ها بدن‌مان را خراب می‌کنند و کرده‌اند؛ دیگر به کجا باید برسیم؟ از نظر جمعی هم که به هم حمله می‌کنیم، حرص داریم، حقه‌بازی می‌کنیم، از زندگی دور هستیم، من‌ذهنی با من‌ذهنی مذاکره می‌کند، به کجا می‌خواهیم برسیم؟ خلاصه، "این خران را طعمه ایشان کنیم" و این قانون زندگی است.

## این خران را کیمیای خوش دمی

### از لب تو خواست کردن آدمی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷۱)

می‌گوید کیمیای خوش‌دمی، خوش‌نفسی، از لب تو، حالا این دفعه خطابش به موسی است، ممکن بود به مسیح باشد، ممکن بود به مولانا باشد یا هرکسی باشد، ممکن بود به شما باشد، کسی که به هشیاری حضور رسیده و دارد به دیگران آموزش می‌دهد، هر بزرگی باشد. یک کیمیای خوش‌دمی، یعنی از دَمش زندگی می‌آید، مثل مولانا که ما داریم بیدار می‌شویم، از لب تو می‌خواست آدم بکند. پس این کیمیا، این هشیاری، این برکت، از دَم کسی بیرون می‌آید، ما باید بگیریم، آدم بشویم. آدم یعنی هشیاری زنده به حضور و قایم به ذات خودش.

حالا اصطلاح است دیگر، اینجا خر، کسی که میل‌اش به جهان است و من دارد و متوجه نیست، باورهای خودش را که جسم هستند اساس می‌داند، پایه می‌داند، من را پایه می‌داند، مقایسه را ابزار می‌داند، مقایسه که ابزار زندگی نیست.

## تو بسی کردی به دعوت لطف و جود

### آن خران را طالع و روزی نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷۲)

یعنی تو بصورت دعوت، خیلی کار کردی، درحالی که لطف و بخشش به آنها می‌رسید. یعنی بصورت دعوت، خیلی لطف و بخشش کردی، اما قسمت و روزی این خران نبود. موقعی نبود که این خران بیدار بشوند.

## پس فرو پوشان لحافِ نعمتی

### تا بردشان زود خوابِ غفلتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷۳)

پس تو بیا لحاف یک نعمت را، یا هم‌هویت‌شدگی با نعمت‌های این جهان را، چون این‌ها جسم می‌بینند و نعمت می‌بینند، خدا را نمی‌بینند شکر کنند، روی‌شان بکش. یعنی هم‌هویت‌شان کن، ول‌شان کن، تا خواب غفلت این‌ها را ببرد، بروند توی خواب غفلت. بسا انسان‌ها که فعلاً در خواب غفلت هستند، همین مطالب را ممکن است بشنوند، مثل اینکه نشنیده‌اند. اگر کسی این مطالب را از زبان مولانا شنید و یک لحظه به هشیاری بیدار شد و دید جریان چیست و دوباره رفت به خواب، آن دیگر مسولیت خودش است. شما هم همین‌طور، یا چندین بار تا حالا شما به خدا زنده شده‌اید، خدا خودش را، از این طریق به شما، نمایانده یا شما دوباره می‌روید به هپروت ذهن، طعمه گرگ‌ها می‌شوید یا نه تصمیم می‌گیرید اجتهاد گرم بکنید، کوشش فراوان بکنید، زندگی را به کمک بطلبید، به این راه متعهد بشوید، روی خودتان کار بکنید، زنده بشوید. بستگی به شما دارد، می‌خواهید لحاف نعمت روی‌تان کشیده بشود؟ نعمت هر چیزی هست که ذهن به شما نشان می‌دهد و به خواب غفلت فرو بروید؟ بفرمایید وگرنه باید کار کنید. به من هم هیچ مربوط نیست، هرکسی باید خودش روی خودش کار کند، نورافکن روی خودش باشد.

## تا چو بجهند از چنین خواب این رده

### شمع، مُرده باشد و ساقی شده

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷۴)

مولانا دارد اوضاع را به ما نشان می‌دهد. این رده، یعنی این گروه، متأسفانه این گروه تعدادشان خیلی فراوان است؛ وقتی که این گروه از این خواب غفلت بجهند، کار از کار گذشته‌است. برای اینکه ساقی شده، یعنی خدا رخت بر بسته، رفته؛ که دیگر خیلی جامد شده، خیلی سفت شده، یعنی شمع‌اش مرده. در بچه دو سه ساله، تا ده‌سالگی، یا حالا یک ذره بیشتر، بازیگوشی هست، حس زندگی هست، شمع هشیاری خودش را نشان می‌دهد. یواش یواش که این انسان را با باورها هم‌هویت می‌کنند، به مقایسه و به ذهن می‌کشند، این شمع دارد می‌میرد. در سن بیست‌سالگی بعضی‌ها جدی، خیلی مثل اینکه دنیا خیلی جدی است، همه‌چیز جدی است، خیلی سفت و سخت برای خودشان دیوار درست کرده‌اند، باور درست کرده‌اند، از چارچوب‌ها بیرون نمی‌روند، سفت شده‌اند، برای چی؟ زندگی رقص و بازی است، یک چیزی بوجود می‌آید، از بین می‌رود. مرتب بوجود می‌آید و یک روزی هم این از بین می‌رود، همین بدن، نگذار که شمعت بمیرد. این شمع که خدائیت شما است، نباید خیلی رویش پوشانده، دیگر نورش به شما نمی‌رسد، خفه می‌شود. اگر این خفه بشود، نوری نداشته باشد، ساقی هم شده، شده یعنی رفته. این هست که او را می‌شناسد، من که نمی‌شناسد، با من این را محاصره نکن، نپوشان.

## داشت طغیان‌شان تو را در حیرتی

### پس بنوشند از جزا هم حسرتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷۵)

طغیان این‌ها، طغیان من‌های ذهنی، تو را در شگفتی فرو برد. شما هم ممکن است به حیرت فرو بروید. شما ممکن است به درجه‌ای، یا حتی به درجه بالا، به حضور زنده بشوید. وقتی این آموزش را به اشخاص دیگر پیشنهاد می‌دهید، آنها ترجیح می‌دهند مثلاً بروند به فیلم‌های قدیمی پنجاه سال پیش گوش بدهند، نگاه کنند، تا اینکه بیایند مولانا بخوانند. طغیان بکنند، طغیان حالت این‌رشا و ماند است یا اسمش را بگذار مقدار حرکت، میل به ستیزه و حفظ کردن وضعیت فعلی من‌ذهنی است، که این کاری که من در ذهن می‌کنم درست است، اگر چیز دیگری بگوئید من مقاومت می‌کنم، واکنش نشان می‌دهم؛ این کار درست نیست. "داشت طغیان‌شان تو را در حیرتی، پس بنوشند از جزا هم حسرتی" این‌ها حسرت خواهند خورد و این حسرت جزای این‌ها است. "زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت، عاقل مکن کاری کآورد پشیمانی" زاهد یک روزی پشیمان می‌شود، کار از کار گذشته است، برای چی عاقل کاری بکند که پشیمان بشود. بعضی‌ها مصرع دوم را "جزاهم" می‌خوانند که مربوط به یک آیه قرآن است، بله، یعنی می‌توانستیم بخوانیم "پس بنوشند از جزاهم حسرتی" از این هم‌ها که مربوط به قرآن است، در مثنوی بسیار زیاد است.

## وَجَزَاهُمْ بِمَا صَبَرُوا جَنَّةً وَحَرِيرًا

### و به آنان برای صبری که ورزیدند، بهشت و [جامه‌های] ابریشم پاداش دهد.

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱۲)

توجه می‌کنید سوره انسان هست، آیه دوازده و آیه مهمی است به این لحاظ که، بخاطر صبری در این زمینه و تامل و تحقیق و نرمش و توجه و تعهد و گوش دادن، خدا بهشت را، بهشت یعنی فضای یکتایی و حال و هوای آنجا، برعکس جهنم، همین در این جهان و جامه ابریشم که جامه حضور است، پاداش می‌دهد.

## تا که عدل ما قدم بیرون نهد

### در جزا هر زشت را درخور دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷۶)

بله خدا دارد با موسی صحبت می‌کند، خدا دارد با شما صحبت می‌کند، زندگی دارد با شما صحبت می‌کند، یعنی عدل ما قدم بیرون خواهد گذاشت، کار بی‌عدالتی و بی‌انصافی و حیف‌بودن، در کار انسان وجود دارد، انسان خودش از جنس خدایت است، برای یک کاری آمده است، برای پخش برکت و شادی در این جهان بوجود آمده، که قبل از مرگ باید به حضور زنده بشود و اینکه بخواند توی ذهن

بماند و خواب را ادامه بدهد و آن کارها بکند، عدل دارد، به ما می‌گوید، "تا که عدل ما قدم بیرون نهد" مشخص است، "در جزا هر زشت را درخور دهد" هر زشت و زشت کار را که براساس من‌ذهنی دارد عمل می‌کند، به آن جزای درخوری می‌دهد، شایسته‌ای می‌دهد، مناسب با عمل‌اش می‌دهد، و دارد می‌دهد، می‌بینید که؛ ما با من‌ذهنی عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم، درد می‌آفرینیم و الان وضعیت ماست. نه از نظر مادی پیشرفت می‌کنیم، فرض کنید کسی که تنگ‌نظر است، حسود است، این آدم ذهنیت محدودیت و پستی دارد، هیچ موقع بزرگ نخواهد شد؛ نه از نظر مادی، نه از نظر معنوی، نه از نظر زندگی، نه از نظر رابطه، گیر افتاده. چرا؟ زندگی محاصره‌اش کرده، می‌گوید این وضعیت را من نمی‌خواهم، تو طلا هستی نمی‌توانی مس بشوی. تو از جنس من هستی، من می‌خواهم به تو هشیار بشوم، تو به خواب فرو رفته‌ای، بازی می‌کنی؛ این چه کاری است که تو می‌کنی؟ این عین بی‌عدالتی است، بی‌عدالتی است که طلا که شما باشید، در ذهن فکر کند که مس است. ما مس نیستیم، ما از جنس ذهن نیستیم، ما از جنس زندگی هستیم. اول خودش بوده، آخرش ما هستیم، آخرش می‌خواهد خودش بشود، شما جلوی‌اش را گرفته‌اید.

## کآن شاهی که می‌ندیدندیش فاش

### بود با ایشان نهان، اندر معاش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷۷)

این‌ها حسرت می‌خورند، برای اینکه آن شاهی که، یعنی آن خدایی که، آنهایی که در ذهن هستند فاش نمی‌دیدند، همیشه بطور نهانی با ایشان بوده و با ایشان زندگی می‌کرد. یعنی خدا همیشه با شماست و زندگی شما را تامین می‌کند و شما او هستید و شما نمی‌بینید، چرا که می‌خواهید با این چشم‌ها ببینید. نمی‌شود که، با ذهن می‌خواهید ببینید. دارد همین را می‌گوید دیگر. فاش می‌خواهی ببینی. شما می‌گویید من یک خدا بینم که توی خیابان دارد می‌آید، و این را من قبول دارم، وگرنه از درون من زنده بشود و من‌ذهنی من زائل بشود، این را من قبول ندارم. من می‌خواهم بت پرست باشم، ذهن پرست باشم، دنیا پرست باشم. من همیشه می‌خواهم مطلع بشوم، آگاه بشوم به یک چیز بیرونی و آن توجه من را جذب کند. من از چیز درونی نمی‌خواهم آگاه بشوم. مقاومت دارم، طغیان می‌کنم؛ خب دیگر. همیشه با شماست، همیشه با شما زندگی کرده است. گفت موقع مرگ، یک خبط بزرگی انسان احساس می‌کند، این‌ها سخنان بزرگان هستند، ما باید گوش بدهیم. از کجا می‌دانند؟ من نمی‌دانم از کجا می‌دانند. درست می‌دانند و هرکسی به زندگی بیدار شده، گرچه نباید بکند، یک مقدار احساس خبط می‌کند.

آقا من الان پنجاه سالم است، پنجاه سال را بیخودی تلف کردم که چی بشود، چرا زودتر نه؟ خوب حالا، الان شدی. ولی این حس خبط در ما هست، که این کارها چی بود من کردم؟ چرا من زندگی‌ام را بر باد دادم؟ همیشه این زندگی با من بوده، او بوده اصلاً، من نبودم؛ چرا متوجه نشدم؟ دارد همین را می‌گوید دیگر. شما چرا می‌خواهی فاش ببینی؟ زندگی از جنس بی‌فرمی است، از جنس عدم است، شبیه این فضاست، شبیه آسمان بی‌ابر است، شما نمی‌توانید با چشم ببینید، با ذهن ببینید. به قضاوت شما در نمی‌آید.

## چون خرد با توست مُشرف بر تَت

### گر چه زو قاصر بُود این دیدنت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷۸)



می گوید این زندگی و خدا، مثل عقل است با تو و مشرف است، نگاه می کند به تن تو. بله دیگر، عقل کل، هشیاری، شعورش این تن ما را و تمام اعمال تن ما را و فکر ما را انجام می دهد، مشرف است به ما. اما ما نمی توانیم با چشم مان عقل را ببینیم. می گوید زندگی هم مثل عقل توست. الان می خواهد بگوید مگر تو عقل را می بینی؟ مگر جلوی تو است؟ مگر پشت تو است؟ مگر راست تو است؟ مگر چپ تو است؟ ولی وقتی یک کار بدی می کنی، عقل تو را ملامت می کند، می فهمی که عقل داری. ما می دانیم این کار را نباید بکنیم، می کنیم بعداً پشیمان می شویم. چرا پشیمان می شویم؟ پس ما عقل داریم. مگر عقل را می بینی؟ به تبع آن خدا را هم نمی بینی.

## نیست قاصر دیدن او ای فلان

### از سکون و جنبش در امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷۹)

قاصر یعنی کوتاه، می گوید که ای فلان، ای عمو، ای هرکس، او همیشه تو را می بیند، یعنی هم زندگی می بیند، هم عقل می بیند، اینجا صحبت عقل است. می خواهد عقل را مثال بزند، ما زندگی را بفهمیم. می گوید که هم سکون تو را می بیند، هم جنبش ات را، و هر لحظه تو را امتحان می کند. عقل تو هر لحظه تو را در امتحان دارد. این طوری بگوییم، عقل کل، شما را هر لحظه امتحان می کند. همین طور زندگی هم، شما را لحظه به لحظه امتحان می کند. چه جوری امتحان می کند؟ ما هر لحظه متولد می شویم به یک فرم، که فکر است؛ دوباره می آییم متولد می شویم به یک فکر، متولد می شویم توی یک فکر، و بین این دوتا فکر یک فاصله هست. زندگی امتحان می کند، شما را متولد می کند به یک فکر. وقتی از این تنگنا می آیی بیرون، می خواهد ببیند که فهمیدی تنگنا بوده، که دیگر نروی توی یک فکر دیگر، ولی دوباره ما می رویم توی یک فکر. امتحان می کند لحظه به لحظه. شما امتحان را پس بدهید. می بینید که فکرهای من دار تنگ هستند برای ما. اصل این است که ما به هشیاری زنده بشویم، ذهن ما ساده بشود، ذهن ما کارگر یا ابزار هشیاری بشود. او فکر کند، او بنویسد، ذهن شما فرمولیت کند، به جمله دربیورد. اوست که فکر را می زایاند. امروز داریم، می گوید اوست که در چشم هایت سبب دیده شدن می شود، دیدن به وسیله او صورت می گیرد. ولی شما دیده شده را داری می گیری، می چسبی. پس سکون و جنبش ات را دارد لحظه به لحظه امتحان می کند.

## چه عجب گر خالق آن عقل نیز

### با تو باشد؟ چون نه ای تو مستجیز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸۰)

مستجیز یعنی جایزداننده و رواکننده. می گوید چه عجب اگر عقل با تو است، خالق آن عقل هم با تو باشد، همیشه با تو بوده، زندگی، خدا. و تو این را جایز نمی دانی، برای چی جایز نمی دانی؟ "چون نه ای تو مستجیز" چرا فکر می کنی که زندگی با تو نیست و تو آن نیستی. الان مثال می زند توضیح می دهد:

از خرد غافل شود، بر بد تند

بعد آن عقلش ملامت می کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸۱)

انسان از خردش غافل می شود، کار بد می کند، "بر بد تند"؛ بعد آن، بعد از کار بد، عقل او را ملامت می کند، پس عقل دارد و بارها برای ما اتفاق افتاده که ما یک کار بد من ذهنی را کردیم، بعدش پشیمان شدیم. عقل مان گفت چرا این کار را کردی؟

تو شدی غافل، ز عقلت عقل نی

کز حضورستش ملامت کردنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸۲)

تو از عقلت غافل شدی، این کار را کردی، ولی عقل از تو غافل نبوده، برای همین است که تو را ملامت می کند. مشخص است. بله... و این هم آیه قرآن است که می گوید:

...وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ

...و خدا از آنچه انجام می دهید، بی خبر (غافل) نیست.

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۸۵)

مربوط به یک چنین بیتی است.

گر نبودی حاضر و غافل بُدی

در ملامت کی ترا سیلی زدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸۳)

اگر عقل تو حاضر نبود و از تو غافل بود، در ملامت کی به تو سیلی می زد؟ می خواهد بگوید که عقل تو و زندگی، همیشه با تو است. همیشه دارد نگاه می کند، هر لحظه تو را امتحان می کند، دارد نگاه می کند که چکار می کنی. آیا تو از این کاری که می کنی، یعنی زندگی را برمی داری، بجای اینکه این لحظه به خودت زنده بشوی، توجه زنده را که این ابزار خلاق شماست در خودت نگه داری، روی یک چیزی می گذاری؟ جذب آن بشوی در بیرون و بصورت فکر بروی توی آن و زاییده بشوی توی آن و بروی توی تنگنا، یا نه؟ بصورت حاضر و ناظر می مانی؛ می خواهد امتحان کند. می گوید اگر حاضر نبود و از تو غافل بود، برای ملامت یا در ملامت به تو سیلی نمی زد یا بصورت ملامت به تو سیلی نمی زد.

## ور ازو غافل نبودی نفس تو کی چنان کردی جنون و تفس تو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸۴)

تفس یعنی گرمی و حرارت؛ یعنی همین هیجان من‌ذهنی که به سرعت از روی خشم یا نادانی یا هیجان یا حسادت یا تنگ‌نظری می‌رود، یک کاری را می‌کند، که جنون و هیجان من‌ذهنی است. و اگر نفس تو از عقل غافل نبود، چطور می‌تواند این جنون و هیجان یک چنین کاری را انجام می‌داد؟

## پس تو و عقلت چو اَصْطِرلاب بود

### زین بدانی قُرب خورشید وجود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸۵)

پس می‌گوید تو و عقلت، مثل یک اسطرلاب هستی، تو اگر من باشی، من‌ذهنی داشته باشی؛ از عقل غفلت می‌کنی، پس از زندگی هم غفلت می‌کنی. اسطرلاب یک ابزاری است که دوری و نزدیکی به خورشید را نشان می‌دهد. پس اینکه چقدر شما در این لحظه به عقل کل و به عقل و به زندگی آگاه هستید؛ نشان می‌دهد که چقدر فکرهای شما خلاق است، چقدر اعمال شما بر اساس هشیاری است، چقدر آرامش داری، چقدر شادی از تو می‌جوشد می‌آید بالا. اصلاً تو الان چقدر به من‌ذهنی زنده هستی و چند درصد به حضور زنده هستی؛ یا اصلاً به حضور زنده نیستی هم‌اکنون من‌ذهنی هستی یا اصلاً به حضور زنده هستی هیچ من‌ذهنی نداری به صفر رسیده، و البته این خیلی کار سختی است.

خلاصه می‌گوید، تو و عقلت مثل اسطرلاب هستی و نشان می‌دهد که چقدر به خدا، به خورشید وجود، تو نزدیک هستی. شما این را می‌توانید حس کنید؟ کارهای شما خردمندانه است؟ چقدر برکت زندگی این لحظه از شما جاری است و می‌ریزد به فکرتان و عمل‌تان؟ چقدر کارهای شما تحریکات بیرونی است؟ چقدر کارهای شما انگیزه درونی و خداگونگی دارد و انگیزه حضور دارد و زندگی شما را به وجد می‌آورد، به حرکت درمی‌آورد؟ آیا هشیاری حضور است که الهام‌بخش شماست؟ آیا پذیرش است که در این لحظه شما را راه می‌اندازد؟ آیا شما می‌خواهید خرد زندگی و برکت زندگی را به این طرف بیاورید و شادی‌فزایی دارید و شادی پخش می‌کنید؟ انگیزه شما این است؟ یا نه، می‌خواهید یک کاری بکنید که مورد توجه قرار بگیرید؟ یا هدف من‌دار دارید؟ شما الان چشم‌تان را بستید، می‌گویید من یک خانه بخرم اینجا، این قدر بزرگ باشد، فرش بیاندام، فلان، مردم را دعوت کنم، آنجا هم بیایند برای من دست بزنند، من هم آن بالا بروم سخنرانی کنم، این یک هدف من‌دار است؛ این جور فکر می‌کنید؟

خلاصه شما و عقل‌تان یک اسطرلاب هستی، یک خط‌کش هستی، حالا هرچی اسمش را می‌گذارید، یک وسیله اندازه‌گیری نزدیکی به خورشید هستی، نزدیکی به خدا هستی، یا زنده شدن به خدا هستی. البته خواهش می‌کنم شما این ابیات را بخوانید، صد دفعه. صد دفعه بخوانید، تامل کنید؛ آن موقع متوجه می‌شوید، یک‌بار نمی‌شود. یک‌بار نمی‌شود، چندین دفعه باید برای خودتان بخوانید، به حرف‌های من هم گوش بدهید. ولی اگر نخوانید، معنا مشخص نمی‌شود. مطالب بسیار مهمی در این قسمت مثنوی وجود دارد که به زنده شدن به حضور خیلی کمک می‌کند.

## قُرب بی چونست عقلت را به تو نیست چپ و راست و پس یا پیش رو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸۶)

می گوید نزدیکی عقل به تو؛ که الان عقل کجای تو است؟ این بی چون است، با ذهن نمی توانی تعریف کنی. این طوری نیست که بگویی که عقل چپ من است، راست من است، جلو من است، یا پشت سر من است. یا سرم است، یا پایم است، یک جایی در بدنم است، این ها را شما نمی دانید. به کجا می خواهد برسد؟ می خواهد به اینجا برسد که شما به وسیله ذهن نمی توانید نزدیکی به زندگی و زنده شدن به زندگی را اندازه بگیرید، یا به وسیله آن برسید یا قضاوت کنید. حالا به جزئیات می رسیم.

## قُرب بی چون، چون نباشد شاه را؟ که نیابد بحث عقل، آن راه را (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸۷)

می گوید حالا که نزدیکی عقل به تو یا بودن عقل با تو، بی چون است و شما نمی توانید به وسیله حس ها و قضاوتت این را تعیین کنی؛ یکی بودن یا نزدیک بودن شاه، یعنی خدا، به شما، چرا بی چون نباشد؟ چه جوری بی چون نباشد؟ بی چون یعنی بی کیفیت؛ یعنی قابل توضیح به وسیله فکر ما نیست، که بحث عقل، بحث فکر، آن راه را نمی تواند پیدا کند. یعنی با بحث فکر، با بحث و جدل، گفتگو، نمی شود نزدیکی به خدا را سنجید یا فهمید که ما چه جوری به خدا می رسیم. و به خدا رسیدن یعنی چی، وحدت یعنی چی، این ها با فکر نمی شود. یک مثال دیگر می زند:

## نیست آن جنبش که در اصْبَع تو راست پیش اصْبَع یا پشش یا چپ و راست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸۸)

می گوید این حرکت که در انگشتان تان هست، این حرکت این طوری نیست که در پیشش باشد، پیش انگشتان تان باشد، یا پشش باشد، یا چپش باشد، راستش باشد، این حرکت کجاست؟ الان می خواهد بگوید که شما فکر می کنید که این حرکت در دستان تان است. نه؛ این حرکت در دستان تان نیست، برای اینکه وقتی می خوابی یا می میری، این دیگر آن حرکت آنجا نیست. همین را می خواهد بگوید:

## وقت خواب و مرگ از وی می رود وقت بیداری قرینش می شود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸۹)

موقع خواب و موقع مرگ، این حرکت از دست تو زائل می‌شود. اما موقع بیداری نزدیکش می‌شود. یعنی می‌توانی انگشتان‌ات را حرکت بدهی. می‌خواهد بگوید که این حرکت، این خیزش فکر، این که فکرها در تو به‌وجود می‌آید؛ همه در فضای یکتایی به‌وجود می‌آید. حتی این حرکت دست از آنجا می‌آید. پس یک شعوری، یک عقلی، دارد ما را اداره می‌کند که این شعور، در عقل، در فکر، نیست، در استدلال نیست. خود فکر در فضای هشیاری که خودش را شناخته و به خودش زنده شده، ساخته می‌شود. فکر در ما از هشیاری جدا است. هشیاری وقتی به خودش آگاه می‌شود و فضا دار می‌شود، بی‌نهایت می‌شود، فکرها در آن ساخته می‌شود؛ آن موقع ما شاهد فکرها هستیم، فکرها را می‌بینیم. اگر آن فضا بسته باشد، فکرها آن فضا را بسته‌اند، در فکرها من وجود دارد. پس همه شعور در آن فضا است، آن فضا در شما هست. می‌خواهد بگوید که آن فضا است که حرکت دستت را به‌وجود می‌آورد، عقلت را به‌وجود می‌آورد، فکر از آن فضا می‌آید. الان می‌خواهد بگوید که حتی دیدن هم به‌وسیله آن فضا صورت می‌گیرد.

**از چه ره می‌آید اندر اِصْبَعَت؟**

**که اِصْبَعَت بی او ندارد منفعت؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۰)

می‌گوید این حرکت، از چه راهی می‌آید در انگشتان شما؟ که انگشتان شما بدون آن فایده ندارد، سودی ندارد. حرکت به انگشتان شما از کجا می‌آید؟ سوال می‌کند.

**نور چشم و مردمک در دیده‌ات**

**از چه ره آمد به غیر شش جهت؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۱)

می‌گوید این نوری که به‌وسیله آن این چشم ما می‌بیند، این نور در چشم ما و در مردمک ما، از شش جهت نمی‌آید، از بیرون نمی‌آید. از کجا می‌آید؟ درست هم هست. آن نور، آن فضا، آن هشیاری، که به‌وسیله آن چشم می‌بیند، نه آن که می‌بیند، خداست، زندگی است، هشیاری است. ما در ذهن علاقه داریم به آن چیزی که دیده می‌شود، نه آن چیزی که به‌وسیله آن چیزها دیده می‌شوند. شما باید بچسبید به آن چیزی که چیزها به‌وسیله آن دیده می‌شوند، نه آن چیزی که دیده می‌شود. نه عاشق آن چیزی بشوید که دیده می‌شود، نه آن‌ای که آن را بپرستید. آن که دیده می‌شود جسم است، آن که به‌وسیله آن می‌بینید درست است. همین را می‌گوید: "نور چشم و مردمک در دیده‌ات، از چه ره آمد به غیر شش جهت" از بیرون که نیامده است. شش جهت یعنی بالا، پایین، شرق، غرب، شمال و جنوب؛ می‌دانید دیگر. شش جهت یعنی جهان مادی، از جهان مادی می‌آید؟ نه. می‌خواهد بگوید که هشیاری، خدا، زندگی، در درون شما هست، با شما هست، تمام اعمال شما به‌وسیله او صورت می‌گیرد. شما اگر مقاومت نکنید، می‌توانید به او زنده بشوید و عیناً به‌وجود آمدن فکرها را در خودتان ببینید. و آن موقع، فکر یک عمل خودگردان در شما نمی‌شود. شما را نمی‌تواند جمع کند، ببندد، با خودش ببرد.

تا حالا این طوری بوده، بین فکر چه جوری شما را می پیچاند. شب خوابتان نمی برد، چرا؟ در فکر یک چیزی در بیرون هستید. در فکر ظلمی هستی که کسی به تو کرده، در فکر یک کاری هستی که فردا می خواهی بکنی، در فکر این هستی که فردا نکند من کوچک بشوم، در فکر این هستی که مبادا فردا بزرگ نشوم، در فکر این هستی که مبادا فلان چیز را از دست بدهم، یا فلان چیز را به دست نیاورم؛ برای همین خوابت نمی برد. شما می بینید که یک فضای هشیار و خردمند و پر از آرامش، که اگر حرکت کند شادی در تمام ذرات شما به ارتعاش درمی آید، در شما هست و خود شما هست و شما از آن خبر ندارید. چرا؟ می خواهید با این چشمها و قضاوتها و فکرها آن را ببینید. دارد اینها را می گوید:

## عالم خلقت با سوی و جهات

### بی جهت دان عالم امر و صفات

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۲)

می گوید عالم خلق، هر چیزی که خلق می شود و به وجود می آید، سو دارد، جهت دارد. سو یعنی هشیاری و بودن، اسمش را چی بگذاریم؟ خدا تبدیل به جهت می شود، جهت تبدیل به فکر می شود، تبدیل به یک چیزی می شود، شرطی می شود، از حالت خام بودن و ماده اولیه بودن خارج می شود. و عالم خلق، خلق را بوجود می آورد، انسان را بوجود می آورد، جماد را بوجود می آورد، هر چیزی را بوجود می آورد، هر چیزی که خلق شده با سوی جهات است. اما فضای یکتایی بی جهت است. پس درون شما یک فضای بی جهت وجود دارد که شرطی نشده است، تبدیل نشده است، این فضا عین شماس است و زندگی هم هست، اسمش عالم امر و صفات است. عالم امر یعنی عالم خدا و زندگی و صفات او.

## بی جهت دان عالم امر ای صنم

### بی جهت تر باشد امر لاجرم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۳)

امر یعنی امر کننده، امر یعنی فضایی که مربوط به خداست، فضای یکتایی، صنم یعنی ای عزیزم؛ می گوید ای عزیزم، عالم امر را بی جهت بدان و خود امر یعنی خدا به ناچار بی جهت تر است.

## بخش پنجم:

## بی جهت بد عقل و علامّ البیان

### عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۴)

می گوید عالم عقل کل و علام البیان، یعنی بهترین بیان کننده یا علام، خدا خلاصه، هشیاری، علام البیان یعنی آن فضایی که بوسیله شما بیان می کند یا در شما بیان می کند یا به شما بیان را می آموزد. اشاره است به آیه ای از قرآن، پس بهترین بیان کننده خداست و هرچه قدر از جنس او می شوید به شما می آموزد که چه جوری بیان بکنید، بیان را او به وجود می آورد، ولی بی جهت است. علام البیان بی جهت است، خدا بی جهت است.

## عَلَمَهُ الْبَيَانِ

### به او بیان آموخت؛

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۴)

حالا می گوید:

## بی تعلق نیست هیچ مخلوقی بدو

### آن تعلق هست بی چون ای عمو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۵)

می گوید هیچ مخلوقی نیست که خدا یا زندگی در درون او نباشد و او متعلق به او نباشد و زندگی با او رابطه نداشته باشد، ولی این تعلق بی چون هست. بی چون یعنی به فکر در نمی آید، شما هم نمی توانید توضیح بدهید. اشکال کار ما انسان ها این است که ما خدا را، که اصل مان هم از آن جنس است، می خواهیم توضیح بدهیم، می خواهیم توصیف کنیم و به حضور رسیدن را می خواهیم توصیف کنیم و راه برای آن بلدیم. در واقع حضور را، فضای هشیاری را، می توانیم توصیف کنیم، خودمان را هم می توانیم توصیف کنیم و می توانیم بگوییم چه جوری برسیم؛ این ها همه خرافات است، این ها همه ساخته دست ذهن است، ذهن من دار است. هیچ کدام این ها اساس درستی ندارد. می گوید تعلق هر مخلوقی به خدا بی چون است، ما نمی دانیم خدا چه جوری روی ما کار می کند، تنها راه درست تسلیم است. امروز گفت او صنعت و انگاز نویی دارد که ما نمی دانیم. لحظه به لحظه هم عوض می کند. از جنس بی نهایت است، همین چیزها را به یک صورتی همین الان تکرار خواهد کرد، ولی به یک صورت خاص دیگری که به شما خیلی کمک خواهد کرد. الان دارد توضیح می دهد:

## زآنکه فصل و وصل نبود در روان

### غیر فصل و وصل نندیشد گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۶)

می گوید که روان، هشیاری، فصل و وصل ندارد. فصل یعنی جدایی، وصل که یعنی یکی شدن. روان یا روح ما یا هشیاری ما، اصلاً از جنس او است، بنابراین معنی ندارد که بگویید که من با خدا می خواهم وصل بشوم، می خواهم به وحدت برسیم. این ها همه زبانی است که ما را به انحراف می کشد. می گوید "غیر فصل و وصل" گمان نمی تواند بیندیشد؛ یعنی فکر، ذهن، بر حسب فصل و وصل می اندیشد. یعنی یا جدایی بلد است یا وصل، نه جدایی اش جدایی است و نه وصلش وصل است. فکر می کند دوتا جسم به هم نزدیک بشوند، وصل شدند و بعد آن موقع من یک جسم هستم، زندگی هم یک جسم است، ما باهم وصل می شویم، اصلاً این درست نیست؛ یا فصل می شویم، یعنی جدا می شویم؛ این طوری نیست. روح ما با او یکی است، فصل و وصل ندارد که، از اول یکی بوده، از اول خودش بوده.

گفت اول خودش بوده، آخر هم خودش است، پس دیگر فصل و وصل چیست؟ چه چیزی ما را در ذهن نگه داشته است؟ امروز گفت اصل ماند، اصل نبرد، اصل اینکه هر چیزی به هر صورتی در بیاید، می خواهد خودش را حفظ کند. ولی متأسفانه یک قسمتی از کار به ما مربوط است و آن هشیار بودن و آگاه بودن به جریان است و حس مسئولیت است که این لحظه مسئول هشیاری ما و تمیز نگه داشتن دل ما، ما هستیم؛ ما زیر بار این مسئولیت نمی رویم.

من از شما سوال می کنم، مسئولیت کیفیت هشیاری شما، که در این لحظه از جنس حضور باشد یا من ذهنی باشد، یعنی هشیاری جسمی باشد، با چه کسی است؟ با کیست؟ با شخص شماست. ولی شما می گوید به من چه؟ من چشمم را باز کردم، خودم را من ذهنی دیدم و نبرد می کنم، اصل ماند را می شناسم. اصل ماند همین قانون اول نیوتن است که می گوید هر چیزی می خواهد حالت خودش را حفظ کند. چیز پیچیده ای نیست که، گفتم دیگر، شما اصل ماند را می شناسید، مال فیزیک هفتم یا هشتم است. هر چیزی را به حال خودش رها کنی، کاری به آن نداشته باشی، همین طوری می ماند. ما را هم به حال خودمان رها کنند، توی من ذهنی می مانیم، ولی رها نمی کنند.

گفت اگر رها کنند، نیرو به آن وارد نشود، آن چیز حرکت نمی کند یا اگر حرکت دارد، حرکتش متوقف نمی شود. ولی مگر می شود چنین چیزی؟ مارا رها نمی کنند.

هان ... این ابیات خیلی مهم است:

## غیر فصل و وصل پی بر از دلیل

### لیک پی بردن پَنَنَشاند غَلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۷)

غلیل یعنی تشنگی. غیر از توصیف وصل و فصل، یعنی اینکه ذهنت بیاید این وسط، فکر کند و قضاوت کند و تصمیم بگیرد و راه نشان بدهد به شما، این را کنار بگذار، این نه؛ تو بیا از دلیل به او پی بر. یعنی دلیل اینجا واقعاً نه راهنما هست نه دلیل واقعی است. هر چیزی که به ورای خودش اشاره می کند دلیل است، درست مثل انگشت راهنما یا انگشت اشاره به ماه، که می گوید ماه آنجاست. یعنی هر چیزی که به ورای خودش اشاره می کند و در این اشاره بیان کننده است، تکان می دهد به شما. دلیل یک جمله می تواند باشد، دلیل یک گل می تواند باشد، دلیل می تواند آرامش صبح باشد، دلیل می تواند سکوت بین دوتا نت باشد. هر چیزی که به مذاق شما سازگار است، بگویید که این یک چیز به ورای خودش که خداست، دارد دلالت می کند؛ یعنی من را می اندازد آنجا، یعنی وقتی روی این تامل می کنم، یک دفعه به آن زنده می شوم.



خود همین که می‌گوییم، این را بگویید مسلمان بشوید " لا اله الا الله " لا و لا کن همه چیز را یک جور مبدل است. ما که الا الله اش را نمی‌شناسیم که. هر کسی که الا الله را بشناسد، ببیند که بعد از لا کردن چی خواهد شد، او توی هیروت است. شما فقط لا می‌کنید، بقیه‌اش را نمی‌دانید که چی هست. باید به آن زنده بشوید، باید به آن تبدیل بشوید و آن هشیاری است. خلاصه، این دلیل هر چیزی که شما را در این لحظه از جنس زندگی می‌کند. یک لحظه، یعنی این شکاف را باز می‌کند و زندگی خودش را نشان می‌دهد. هر چیزی که به زبان غزل سبب بوسیدن شاه می‌شود. هر چیزی که یک لحظه شما را از جنس زندگی می‌کند ولی البته ذهن می‌بندد. می‌گوید " غیر فصل و وصل پی بر " یعنی پی بر به او از دلیل؛ توجه کنید، اگر دلیل را به معنی فکر بگیرید و پیشوا بگیرید و استدلال بگیرید، دوباره فصل و وصل می‌شود و از جنس فکر می‌شود. این طوری نیست که ما فکرهای بااساس داریم، فکرهای بی‌اساس باشد، چنین چیزی نیست. هرگونه قضاوت، قضاوت ذهنی است، شما باید بدون ذهن به سراغ خدا بروید.

" غیر فصل و وصل پی بر از دلیل، لیک پی بردن بنشاند غلیل " اما اگر یک لحظه به زندگی وصل شدی و زندگی خودش را به شما نشان داد، این تشنگی شما را نمی‌نشانند. چرا؟ برای اینکه همینی که قبلاً گفتیم، ما نبرد داریم که حالت ذهن را حفظ کنیم، یک لحظه بوده است. شما فرض کنید که اتومبیلی با سرعت صد کیلومتر می‌رود، با یک ترمز یک لحظه می‌ایستد، ولی نمی‌ایستد، برای اینکه اینرشا دارد، مقدار حرکت دارد. یک کسی بخواهد این اتومبیل را بایستاند، باید هی ترمز کند، بردارد، ترمز کند، بردارد، ترمز کند، بردارد، ترمز کند، آخر سر هی پشت سر هم ترمز کند، این اتومبیل می‌ایستد. ذهن هم همین طور است. تند در جهت ساختن من ذهنی پیش می‌رود، ما این طوری هستیم، این اطلاعات به شما هشیاری می‌دهد که من چکار می‌کنم این ذهن من، تند تند من را می‌سازد؟ نمی‌خواهم خودم را بسازم، می‌خواهم صفر بشوم.

پس اگر شما یک لحظه به زندگی زنده شدید، این تشنگی شما را سیراب نمی‌کند. چرا که شما هنوز با صد کیلومتر دارید می‌روید، خیلی تشنه هستید، این صد کیلومتری که اتومبیل ذهن شما می‌رود، به اندازه صد کیلومتر هم تو تشنگی داری. یعنی خیلی وقت است که تو شراب زندگی نخورده‌ای، همش از بیرون خورده‌ای و این هم تشنه‌تر کرده است. " لیک پی بردن بنشاند غلیل "، حالا یک چیز دیگری می‌گوید:

**پی، پیایی، می بر ار دوری ز اصل**

**تا رگِ مردیت آرد سوی وصل**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

می‌بینید پیایی قید است. می‌گوید پی می‌بر، پشت سر هم، مرتب به او پی می‌بر، یعنی زنده بشو به او. یعنی بین فکرها که تا حالا می‌پوشاندند، هی شکاف ایجاد کن، هی شکاف ایجاد کن، هی شکاف ایجاد کن، هی شکاف ایجاد کن، و فرکانس این یا تکرار این شکاف‌ها را در روز زیاد کن. پی، پیایی می‌بر، یعنی پشت سرهم پی می‌بر به او، آنجا گفت از دلیل نه با استدلال، ار یعنی اگر، دوری ز اصل. یعنی اگر از او دوری، زنده نیستی به او، خودت می‌دانی دیگر. " پی، پیایی، می بر "، " تا رگِ مردیت آرد سوی وصل " این وصل واقعی است، این وصل ذهنی نیست. می‌بینید رگِ مردی را تعریف می‌کند. رگِ مردی رگِ حضور ماست، این هشیاری حضور که در ما می‌جنبند، خودتان می‌فهمید. وقتی هشیاری شروع می‌کند به جنبیدن؛ قبلاً فکر می‌جنبید ما بالا پایین می‌پریدیم، واکنش نشان می‌دادیم. الان رگِ مردی ما، یا مردانگی ما، یا انسانیت ما می‌جنبند. " تا رگِ مردیت آرد سوی وصل "، این وصل واقعی است.

بله، پس معلوم شد چه کار باید بکنیم. یک عاملی در بیرون یا در تو، هر چی می‌خواهد باشد، شما را ببرد به او، به او زنده کند، بیت قبل بود، مهم است، "غیر فصل و وصل پی بر از دلیل، لیک پی بردن"، باید پی ببری، پی ببری یعنی زنده بشوی، نه اینکه به فکر پی ببری. بله، "پی، پیایی، می‌بر از دوری ز اصل، تا رگِ مردیت آرد سوی وصل"

## این تعلق را خرد چون ره برد؟ بسته فصلست و وصلست این خرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۹)

می‌گویند این تعلق داشتن را الان نگاه کنید که شما پی می‌برید به او، یعنی به او زنده می‌شوید، شما به او تعلق دارید، یعنی به خدا تعلق دارید، او دارد روی شما کار می‌کند، این را چه جور عقل و فکر و قضاوت ما بیان کند؟ برای اینکه این فکر ما بسته فصل و وصل است، می‌گویند یا فصلی یا وصلی، نه فصلش فصل است، نه وصلش وصل است. هیچی. ما وقت‌مان را تلف کردیم، با اینکه با فعالیت ذهنی خواستیم به زندگی زنده بشویم یا به حضور برسیم.

## زین وصیت کرد ما را مُصْطَفَى بحث کم جویند در ذاتِ خدا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۰)

برای این است که می‌گویند حضرت مصطفی یا حضرت رسول به ما وصیت کرده که ما اصلاً در ذات خدا بحث نکنیم. بحث کم جویند، در مثنوی یعنی اصلاً بحث نکنید، صفر، در ذات خدا. فقط با او، با زندگی موازی بشوید، و بحث نکنید که این این‌طوری است و آن طوری است.

## آنکه در ذاتش تفکر کردنی ست در حقیقت آن نظر در ذات نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۱)

می‌گویند آن کسی که در ذات او باید تفکر بکنی، حالا این کیست؟ هر من‌ذهنی، هر من‌ذهنی می‌گوییم به او در ذات خدا تفکر مکن، کاری دیگری نمی‌توانی بکنی که دیگر. پس تفکر در ذات خداست که ما را به بیراهه برده. می‌گویند هر کسی که می‌بایستی در ذات خدا تفکر کند، برای اینکه ذهنش مجبورش کرده، نظر او در ذات نیست. یعنی هشجاری او، توجهش به ذات خداوندی نیست، با او یکی نیست. در کجاست؟ در توهم است، الان می‌گویند:

هست آن پندار او، زیرا به راه

صد هزاران پرده آمد تا اله

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۲)

می گوید کسی که در ذات خدا فکر می کند، نظر او در ذات خدا نیست، بلکه در یک توهم است. به این ترتیب " هست آن پندار او " یعنی او پندار اوست، آن چیزی که می بیند آن پندار است، یک فکر است. برای اینکه به راه صد هزاران پرده است از او تا خدا. حالا این ابیات چه تاثیری روی شما دارد؟ اگر شما را بیدار می کند و متوجه به این می کند که شما تا حالا با ذهن به خدا رسیدید، و توهم دارید. و گفت حضرت رسول فرموده که این کار را نکنید، در ذات خدا فکر نکنید. و اگر شما مرتب حضور را و وحدت را به فکر در آوردید و خودتان را به فکر در آوردید، فکر کردید به حضور زنده هستید، فکر اشتباه کردید، می توانید این لحظه از اشتباه خودتان را در بیاورید.

هر یکی در پرده‌یی، موصول خوست

وهم او آنست، کآن خود عین هوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳)

هر یکی از این‌ها، بیشتر انسان‌ها، در یک پرده فکری خوی موصولیت دارند. یعنی خوی وحدت دارند، موصول خو منفی است. انسان در ذهنش در حالی که من ذهنی دارد، بچسبید به یک چیزی و این را وصل بدانند، این را وحدت بدانند، این را زنده شدن به خدا بدانند، هر یکی در پرده‌یی، متوجه نیست که در یک پرده هست، در یک پرده فکر است، "موصول خوست"، "وهم او آنست"، و همش چی هست؟ "وهم او آنست، کآن خود عین هوست"، که آن یعنی چیزی که بهش چسبیده، عین خداست، چنین چیزی نیست. که آن خود عین هوست، یعنی این شخص فکر می کند و همش، خیالاتش، عین خداست. درست است این؟ نورا فکن روی خودمان است، در تمام طول برنامه‌های گنج حضور با کسی کار نداریم.

پس پیمبر دفع کرد این وهم از او

تا نباشد در غلط سوداپز او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۴)

پس می گوید حضرت رسول این وهم را از او دفع کرده است. البته فکر نمی کنم که ما گوش کرده باشیم. خلاصه تا در یک توهم ما به فکر خیالات خام نباشیم. "پس پیمبر دفع کرد این وهم از او"، ایشان به ما فرموده‌اند که این وهم‌ها را از خودتان دور کنید، شما با خیال بافی به حضور نرسید، خدا را به خیال تبدیل نکنید، وحدت را به خیال تبدیل نکنید، به فکر در نیاورید، ادعا نکنید، تا در توهم و راه غلط، خیالات خام و اوهام خام نپزید. یعنی نمی شود انسان به خیالات خام مشغول باشد و این را زنده شدن به حضور و خدا بدانند. آیا این کار ما را ناامید می کند؟ نه نا امید نمی کند، بیدار می کند. که اگر ما راه غلط می رویم، اگر با ذهن فکر می کنیم به جایی رسیدیم، اگر ادعا داریم، این‌ها را کنار بگذاریم.

هر کسی به حضور برسد اصلاً متوجه نمی‌شود که رسیده، زنده به عدم می‌شود. علایمی در بیرون دارد؟ بله. امروز تو غزل گفته، گفت هر لحظه از طراز نو، نقش و نگار نو روی خلعت من می‌نشیند، روی لباس من می‌نشیند. شما مرتب آثار این حضور را و این زنده شدن به خدا را، بصورت خردورزی، به صورت خلاقیت، به صورت بیان شادی و شاد بودن بی‌سبب و رفتارهای معقول و این که عمل شما دائماً به ثمر می‌رسد و درد ایجاد نمی‌کند، می‌بینید.

## وآنکه اندر وهم او ترک ادب

### بی ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

حالا هر کسی در وهم او باشد، ترک ادب کرده است. این لحظه اگر شما بصورت من بلند می‌شوید و اجازه نمی‌دهید که خدا صحبت کند و او زندگی شما را اداره می‌کند و شما حرف می‌زنید و نمی‌گذارید او حرف بزند، و شما انرژی مسموم من ذهنی را پخش می‌کنید، نمی‌گذارید انرژی شادی پخش و زنده کن و سامان بخش او پخش بشود، شما ترک ادب می‌کنید. اصلاً در این لحظه هر جور رفتار و عمل ما ترک ادب است، مگر اینکه موازی با زندگی بشویم و او از طریق ما عمل کند. البته ما به ترک ادب عادت کردیم، باید در رفتارمان تجدیدنظر بکنیم.

اما بی ادب را خدا همین طوری رها نمی‌کند، "بی ادب را سرنگونی داد رب" سرنگون کرده و ما را هم سرنگون کرده. شما این طوری فکر کنید، تمام بلاهایی که سر شما آمده و از آن تا حالا ناراحت هستید، تمامی محرومیت‌هایی که کشیدید، از دست من ذهنی طغیانگر بوده است. یعنی تقصیر خودمان بوده است. برای شخص من، من ذهنی خیلی مساله بوجود آورده، شاید از موقعی که انسان، یعنی من خودم را می‌گویم، سوءظن می‌برد که مثل اینکه در من است، که بگویم شاید در چهل سالگی من به خودم شک کردم که اشکالات در من است، ولی باورم نمی‌شد. شاید ده سال طول کشید تا ثابت بشود و به‌طور کامل قبول کنم که اشکالات همه‌اش در من است. و این بخاطر دل آلوده من است که در بیرون مساله درست می‌کند، از مردم نیست، از وضعیت‌ها نیست و از من است. شما شاید بزودی قبول نکنید که همه بلاهایی که سر ما می‌آید یا سر شخص شما می‌آید، از خود شماست، و از دل تان است، بخاطر بی ادبی هست و بی ادب را خدا سرنگون می‌کند.

قبولش سخت است، چرا؟ من ذهنی که مقاومت می‌کند و خودش را برقرار کرده و از اصل ماند استفاده می‌کند و نبرد می‌کند و می‌گوید همین است که هست، به ما باورانده، به ما یاد داده که ملامت کنیم و زیر بار مسئولیت نرویم. ما می‌گوییم، آن کرده، این کرده، این سبب شده؛ اصلاً رفتار خودمان را نمی‌بینیم که ما عیب‌جو هستیم، همین رفتار مخرب است.

خود این خرافه، خود این بی ادبی، خود این من که انرژی بد ساطع می‌کند و نمی‌گذارد خرد زندگی جاری بشود و برکت زندگی جاری بشود، خانمان برانداز است، زندگی ما را خراب می‌کند. اضافه‌کن حس عدم مسئولیت، که من مسئول پاک کردن دلم نیستم، دیگران هستند. اضافه‌کن خوگرفتن به ملامت، اصلاً ملامت چیزی است که ما بوسیله آن زندگی می‌کنیم، و من ذهنی استفاده می‌کند برای تجدید خودش، تجدید حیات خودش و مرتب بوسیله او خودش را می‌بافد، شما نگاه کنید که در طول روز چند نفر را ملامت می‌کنید، یک، چند دفعه خودتان را ملامت می‌کنید. همین الان اگر به زندگی زنده بشوید، من ذهنی می‌آید می‌گوید که حالا چرا چهل سال گذشته نکردی؟ چرا دیر کردی؟ خب شما بگویید به تو چه، تو نگذاشتی، تو نگذاشتی دیگر. من از کجا بفهمم، همیشه من را رو به

جهان نگه داشتی، همیشه هشیاری جسمی داشتی، همیشه من فکرها را دیدم، همیشه من دردها را دیدم، من کی از خدا مطلع بودم؟ تو نگذاشتی.

بهترین کار این است که هر موقع ملامت آمد، چه ملامت خود، چه ملامت دیگران، ما بفهمیم این من ذهنی است. هر موقع شما گفتید یکی دیگر کرده، بدانید این بی مسئولیتی است. هر موقع دیدید از بیرون می آید، دارید انکار می کنید که دل شما از ماده است. این انکار به شما کمک نخواهد کرد، یک روزی باید قبول کنید هر چقدر کشش بدهید و درازش کنید، به خودتان لطمه می زنید. به کی لطمه می خورد؟ ما اگر انسانی باشیم که مرتب با فکرها و اعمال من ذهنی به خودمان لطمه می زنیم، به کی لطمه می زنیم؟ مگر به کس دیگری لطمه می زنیم؟ به آنها هم می زنیم، ولی اصلش به خودمان لطمه می زنیم. "بی ادب را سرنگونی داد رب".

## سرنگونی آن بود کو سوی زیر

### می رود، پندارد او کو هست چیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۶)

می گوید که، سرنگونی می دانید چی هست؟ این است که انسان به زیر رود، به سوی پایین برود و کنترلش را از دست بدهد و فکر کند که چیره هست. شما نگاه کنید، خوب نگاه کنید، انسان وقتی شروع می کند به لحاظ من ذهنی بزرگ شدن، بزرگ شدن، آیا دارد زیر می رود یا واقعاً دارد بزرگ می شود؟ دارد زیر می رود. هر چقدر به لحاظ من بزرگ می شود، دارد از نردبان من بالا می رود، همه این چیزهایی که ما بر اساس آنها من درست می کنیم، اینها از بین خواهد رفت. هر کدام از اینها درد ساز خواهد بود، احساس تأسف خواهد شد یا ممکن است بیفتیم، پای مان بشکند. همان شعر معروف می گوید: "نردبان این جهان ما و منی است، عاقبت این نردبان افتادنی است، هر که بالاتر رود ابله تر است، که استخوان وی بدتر خواهد شکست" هر کسی بالاتر رود، بیشتر رود، او استخوانش بیشتر خواهد شکست. هر کسی که اجازه می دهد آن را بزرگ کنند و بالا ببرند، دارد به خودش لطمه می زند. دارد زیر می رود یا به سوی چیر می رود؟ یعنی چیرگی می رود؟ می گوید سرنگونی آن است که آدم به سوی پایین رود و فکر کند که به سوی بالا دارد می رود، به سوی چیرگی می رود.

یک کسی یک بیزینسی دارد، این دارد پایین می رود، به سوی ورشکستگی می رود، این هم نشسته که این دارد می رود بالا. کجا دارد بالا می رود؟ درست نگاه کن. هر روز تو فروشت کم می شود، سودت کم می شود، برای چی فکر می کنی که دارد بالا می رود؟ من ذهنی هم همین طور هست. هرچه بزرگتر می شود ما داریم سرنگون تر می شویم، ولی به خیال من ذهنی ما داریم بزرگ تر می شویم. می گوید مواظب باید باشیم.

## ز آنکه حدّ مست باشد این چنین

### کو نداند آسمان را از زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۷)

می گوید حد مست، حالا این بیت منفی هست، می گوید، منفی بگیریم، می گوید، حد مست این است که یا جزای مست این است که یا حدود و ثغور مست این است که، وقتی مست است، نمی داند که آسمان چی هست، زمین چی هست. یعنی یک کسی که من ذهنی را از زندگی تشخیص ندهد، کسی در این لحظه نمی داند که این رفتاری که می کند، از من اش می آید یا که از زندگی می آید؟ خب این مست است دیگر. شما ممکن است بگویید که من هم نمی دانم. شما باید کار کنید، صبر کنید. مسلم هست که هر موقع که هیجان دارید، بر اساس هیجان مثل ترس، مثل خشم، مثل حسادت، دارید عمل می کنید، این از من می آید. وقتی انگیزه بیرونی ندارد، وقتی کسی شما را تحریک نکرده، وقتی از مقایسه نمی آید، وقتی از تنگ نظری نمی آید، وقتی عمل شما از این نمی آید که یک کسی به چیزی نرسد، چون اگر برسد از من بیشتر دارد یا بیشتر می داند یا بیشتر مشهور می شود، خب این از زندگی می آید، انگیزه شما از آنجا نمی آید.

ولی به تدریج، که شما به این برنامه گوش می کنید و زنده می شوید، چی خواهد شد؟ هر موقع من ذهنی آمد وسط، فوراً تشخیص می دهید که این من است. هر موقع شما این همه تمرین کردید، دیدید مثلاً به خاطر اتومبیل تان، فرش خانه تان، بچه تان، دارد من بالا می آید، می خواهید پز دهید، فوراً فرو می نشینید. می دانید که این کار درست نیست، این از من دارد می آید، این درد خواهد داشت. با این داری مصنوعی می شوی، پلاستیکی می شوی، نباید این کار را بکنی. نمی کنی، بله؟ بله، الان می گوید:

## در عجب هاش به فکر اندر روید

### از عظیمی وز مهابت گم شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۸)

از شگفتی هایش، از بزرگی خلقت او، یعنی خدا، به تأمل اندر روید، تأمل کنید. یعنی یک لحظه بکشید خودتان را عقب، ببینید که چقدر فکر ما محدود است و چقدر ما نسبت به من کوچک هستیم، چقدر کنترل ما کم است. اصلاً چقدر مثلاً به اصطلاح کارکردهایی در بدن ما صورت می گیرد که ما هیچ کنترلی روی آنها نداریم، پس یک شعور بزرگ این را اداره می کند. یک شعور بزرگی این جهان را اداره می کند، کائنات را اداره می کند و از بزرگی و مهابت او گم شویم، یعنی بگذارید فکر زایل شود. وقتی عجب های او را می بینید، می رسید به اینجا که من نمی دانم، من نمی دانم، نمی دانم شما را هل می دهد به تسلیم. نمی دانم سبب می شود که او از طریق شما حرف بزند. نمی دانم باید صادقانه باشد، صمیمی باشد. نمی دانم علائمی دارد، مثلاً نصیحت نکردن به دیگران، عوض نکردن دیگران و تسلیم وضعیت ها، البته در حالی که کوشش تان را می کنید، قبول اینکه این را من به دستم نیامد، بدبخت شدم؛ که هیچ وقت نمی گوید. می گوید خب این نشد اشکالی ندارد، من می پذیرم، پذیرش لحظه به لحظه نشانگر این هست که شما به شعور زندگی شما اعتماد دارید و خواهش های من ذهنی را به خواسته های زندگی اولویت نمی دهید.

اگر شما استرس دارید، غمگین هستید، فشار روحی دارید، اشکال دارید. برای اینکه شما عقل خودتان را بالاتر از زندگی می دانید و بی ادبی می کنید. می گوید بی ادبی سبب سرنگونی شما خواهد شد.

## چون ز صنّعش ریش و سبّلت گم کند

### حد خود داند ز صانع تن زند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۹)

وقتی از آفریده‌ها و از بزرگی و شگفتی این آفریده‌ها، انسان ریش و سبیلش را گم کند، یعنی نتواند بین ریش و سبیلش فرق بگذارد، یعنی عقلش را از دست بدهد، یعنی بگوید نمی‌دانم، حد خودش را می‌فهمد. بنابراین به صحبت و بحث و جدل در مورد خدا نمی‌پردازد. "حد خود داند"، آیا شما حد خودتان را می‌دانید؟ آیا از بحث و جدل در مورد صانع، یعنی به وجود آورنده، یعنی خدا، تن می‌زنید؟ تن زدن یعنی خودداری کردن؛ یا قاطی می‌شوید؟

## جز که لاأُحْصَىٰ نگویند او ز جان کز شمار و حد برون است آن بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۰)

بنابراین غیر از لاأُحْصَىٰ، لاأُحْصَىٰ یعنی به‌شمار نمی‌توانم دریاورم، یعنی بزرگی خدا را نمی‌توانم بفهمم، نمی‌توانم حرف بزدم در این مورد، بلد نیستیم. از ته دل‌اش، این "ز جان" هم خیلی پرمعنی است. آیا شما این حرف‌ها را از ته دل‌تان می‌زنید؟ می‌توانید بگویید لاأُحْصَىٰ و این لاأُحْصَىٰ همین‌طور که در پایین الان نشان خواهیم داد، نمی‌توانم تو را چنان که باید بستایم و منسوب است به حضرت رسول، وقتی معراج رفتند. معراج رفتن هم یعنی پرده برگرداندن. اگر در این لحظه یک‌دفعه من‌ذهنی شما کاملاً فرو بریزد و شما به بی‌نهایت خدا زنده بشوید، این معراج هست؛ برای بعضی‌ها اتفاق افتاده است. و وقتی بزرگی خدا را شما با زنده شدن به او متوجه می‌شوید، همین را می‌گویید:

## لَا أُحْصِي ثَنَاءً مَا عَلَيكَ نمی‌توانم تو را چنانکه باید بستایم

این اصطلاحی است که می‌توانید حفظ کنید، نمی‌توانم تو را چنان که باید بستایم. یعنی ثنای تو به شمارش من نمی‌آید. لاأُحْصَىٰ یعنی نمی‌توانم بشمارم و حالا این بیت معنی می‌دهد. "جز که لاأُحْصَىٰ نگویند او ز جان"، برای اینکه رسول هم همین حرف را زده است. گفته نمی‌توانم بشمارم، نمی‌توانم ثنا بگویم. هر چه بگویم کم است. شما بی‌نهایت هستید، من عظمت تو را دیدم، دیگر حرف نمی‌توانم بزدم. "کز شمار و حد برون است آن بیان"

بله این هست و همین‌طور حدیث کاملش هم این است.

لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَي نَفْسِكَ.  
شب معراج-خداوند به پیغمبر فرمود مرا ثنا بگو- پیغمبر فرمود:  
من نتوانم ثنای تو گفتن، آنسان که خود ثنای خود گفته‌ای.

یعنی من نمی‌توانم بی‌نهایت تو را به اصطلاح بیان کنم. هر چه بگویم کم است. در مورد این بیت، مهم است که شما از ته دلتان به خودتان بگویید که من قادر به ثنا گفتن به خدا و زندگی نیستم، این از حد من بیرون است، بنابراین ذهن شما خاموش می‌شود و شما تبدیل به او می‌شوید. و این قصه به طور کلی و تمام ابیات شاید یک نوع دلیل است که مولانا گفت. گفت: پی بر از دلیل. هر کدام از این ابیات می‌تواند انگشت اشاره به ماه باشد و انگشت اشاره به ماه می‌گوید که به ماه نگاه کن، نه به این انگشت. به این جمله توجه نکن، به ورای جمله که این جمله اشاره می‌کند نگاه کن. این لأحصی هم همین است خلاصه.